نام کتاب : چیزی شبیه باور

نویسنده : yalda-zikzin کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : Sepid کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : Cancer کاربر انجمن نودهشتیا

چیزی شبیه باور...

چیزی شبیه به یک باور.. این قصه قصه باور هاست... قصه نو شدن.. باور نو شدن.. باور زندگی دوباره و باور یک توبه... چیزی مثل یک باور قلبی.چیزی شبیه باور...

نه نه آقا..صبر کن یه لحظه..زود قضاوت نکن...این رمان مثل بقیه رمانایی که خوندیدن نیست.راجب این نیست که یه دختره فقیر بی خانمان یهو یکی بیاد بگه یه ننه بزرگ پیر داری که یه پاش لب گوره یکی دیگه روی تخت...یه ارث قلنبه هم داره که همش مال خودت میشه.یا راجب یه ازدواج سوری نیست که آخرش همه عجقولی میشن تموم میشه میره...یا دختر خوشگل پسر کش و باکلاس محل...این رمان رو تا آخرش بخونین تا به تفاوتش پی ببرین.

چیه هی چرتو پرت میگم برم یه دوش بگیرم مردم تو این ظلمات و گرما....این پدر خوشگل مام ماشینمو درست نمی کنه که..با تاکسی اومدم بقیه راه رو هم پیاده اومدم...

لباسامو روی تختم گذاشتم و رفتم سمت حموم...یه دوش با یخ میچسبید.الهی من قربون آفتابمون برم! لباسامو در اوردم و رفتم زیر دوش.

آخی...خنک شدم....چه کیفی میده...

همونطور که تو حمام کنسرت آواز به پا میکردم صدای مامان رو پشت در حموم شنیدم.

-گیسو حمومی؟

-آره...

-باز تو نشستی اون تو آهنگ میخونی؟یه بار نشد بره تو حموم این فک رو ببنده زشته دخترخندیدم و چشم کش داری گفتم...

بعد از نیم ساعت که حالم جا اومد و تمیز و شسته رفته شدم اومدم بیرون..لباسامو تنم کردم.همون لحظه مامان وارد اتاقم شد. دستشم یه ظرف میوه بود.

-بیا بخور جون بگیری...

موهای بلند خیسمو دورم ریختم..

-خونه فرناز اینا خوردم مامان

-بخور بهونه نگیر...

-باشه.راستی...فرشاد مثل اینکه از سربازی برگشته.

-واقعا؟ به سلامتی...پس باید شام دعوتشون کنم..فردا شب خوبه؟

خیاری برداشتم و گاز زدمو گفتم:

اوهوم...

-پس برم به مریم زنگ بزنم...راستی الان با آژانس اومدی؟

-نه تاکسی...

-یعنی چی تو گرما با تاکسی؟

-آره تازه میخواستم پیاده هم بیام.

-همه دختر بزرگ میکنن مام بزرگ میکنیم...خله دختره...

بعد هم غرغر کنان از اتاقم بیرون رفت...

خندم گرفته بود... مامانمون باحاله ها...

خوب من الان میخوام براتون بیوگرافیمو وا کنم....

بنده گیسو عبدی هستم.۲۲ساله دانشجوی رشته روان شناسی...پدرم یه شرکت بزرگ ساختمانی داره.وضعمون خوبه...من تک بچه ام.خلو دیوونه...!!

صورتمو براتون آنالیز میکنم:

قیافم خیلی معمولیه...خیلی معمولی...چشمای ریز حالت دار قهوه ای تیره.بینی متناسب با صورتم.یه لب کوچولو.ابرو های نازک و بور..توی صورتم عاشق کک و مک هام وموهای بلند قهوه ایمم...(نکته اینه که همه آدم های پولدار زیبا نیستن دقت کنین)

از فکر و خیال در اومدم و رفتم پای پنجره...خونه رو به رویمون آدم اومده بودن...همسایه جدید داشتیم...کارگرا داشتن وسایل رو میبردن تو..یهو یه دختره از دراومد بیرون...از دور قیافش کامل معلوم نبود ولی خوش تیپ و خوشگل بود.داشت به یکی دوتا از کارگرا یه چیزی میگفت...

واه واه اون دیگه چیه منو کشوند؟

پورشه؟ اونم رنگ مورد علاقم آبی نفتی؟یا ابرفرضضضض... آقا کدوم خر پولی پورشه داره؟ خدا شانس بده به ما...ما یدونه ۲۰۶ قراضه داریم روزی ۲۰بار خداروشکر میکنیم.

نکنه این پورشه هه مال یه مرد پیر کچله که در حال مرگه؟زنشم حتما همین دخترس...واسه ارثش اومده زنش شده...عجب دوره زمونه ای شده... نچ نچ... دختره ی بی همه چیز... مردم برای پول چه کارا که نمیکنن.اوه اوه رفتم کانال مامان بزرگی...

من قشنگ برم با این توهماتم رمان نویس بشم....

خونه روبه روییمون خیلی بزرگ بود...حیاطش که کامل از پنجره اتاقم معلوم بود..مدل حیاط ما بود که عریض بود.یعنی عرضش بیشتر از طولش بود...ولی یه خورده از حیاط ما بزرگ تر بود...

کل خونه سنگ فرش بود و پر از گل و گیاه و درخت...که دو طرف سنگ فرش ها پر درختچه بود..و کناره ها درخت..خیلی خوشگل بود...

منم خوب هیزما....

پرده رو کنار زدم و به ساعت نگاه کردم.وای نمازم قضا شد...

تند تند رفتم تو دستشویی اتاقم و وضو گرفتم...چادرمو سر کردم و نمازمو خوندم.داشتم تشهد میخوندم که گوشیم زنگ خورد....ای بابا....

سلام رو که خوندم سریع پاشدم رفتم طرف گوشی که داشت میترکید....

-بله؟

-زهر عقرب..هلاهل...

-اا..چته فرناز؟

-من یه ساعته پشت خط دارم خودکشی میکنم چرا ور نداشتی...

-داشتم نماز میخوندم خوب...

-آخی خلوتتونو بهم زدم؟

-میخوای بزنمت نه؟

-خوب بابا...

-منکه همین یکی دوساعت پیش پیشت بود چی شده؟

-هیچی میخواستم بگم مامیت زنگیده گفته فرداشب شام بیایم اونجا چون فرشاد اومده...

-میدونم..

-ا..میدونی؟

-آره اول به من گفت...خوبه پس فردا شب میاین

-آره میایم...راستیییی...دانشگاه ها داره وا میشه..

-همین امروز راجبش داشتیم میحرفیدیم ها...منظورتو کاملا دریافتم...

-خوب دلم براش تنگ شده...

-اون دل تنگید بخوره تو سرت...ببر خیاطی گشادش کنن..

-بی احساس...خوب فردا میبینمت راجبش حرف میزنیم...

-باز میخوای با اون چنرندیات مخ منو بخوری؟ تو که میدونی تفم بهت نمی اندازه...

-اه گیسو..بمیری الهی هر وقت بهت زنگ میزنم اعتماد به نفسم میاد پایین...

-خیله خوب باشـــــــــه

-خوب دیگه من برم.کاری نداری؟

-از اولشم باهات کاری نداشتم.

-بس بیشعوری..خدافظ

-بابای...

گوشی رو قطع کردم و ولو شدم روی تختم...فرنازم توهمی بود ها...

***

-گیسو....گیسو جان بیا این آشو ببر برای همسایه جدید محض آشنایی.

-صبر کن اومدم زری جون..

و نزدیک مامان که کاسه آش رشته دستش بود شدم..اخم کردو کاسه رو داد دستم:

چند بار بگم به اسم صدام نکن؟

-باوشه....خوب ما رفتیم..

و چادر حریرمو سرم کردم و از خونه زدم بیرون...

جلوی در خونشون وایسادم و زنگ رو زدم.

-کیه؟

-ببخشید همسایه رو به رویتون هستم آش اوردیم..

-چند لحظه صبر کنین میام...

پشت به در کردمو تکیمو بهش دادم و منتظر وایسادم...بعد از یکی دو دقیقه در باز شد و من برگشتم... اوا...چرا همه جا سیاه شد یهو؟وای نکنه من کور شدم؟خدایا.....

یهو اون سیاهی تکونی خورد...هی...این کیه؟این چیه؟یا امام زاده پشند.....!! یع.. یعنی...آدم بود؟ خاک بر سرم من الان با یکی بغل تو بغل شدم؟مونثه یا مذکر؟

از خجالت سرمو کردم پایین و یه ببخشید زیر لب گفتم...نه مذکر بود..تی شرت مشکی پوشیده بود و از پایین تنش متوجه شدم..چقده من هیزم..وای برم بمیرم با این سوتی هام..

طرف خندید و گفت:

-حالا چرا خجالت میکشی؟

اوا..این چی گفت الان؟وای پسره پررو..به صداش که میخورد پسر باشه...

-من پررو نیستم قیافه تو خنده دار شده..

یعنی بزنم لهش کنم کلیه اش از حلقش بزنه بیرون ها..

-خوب بابا نمیخواد منو بزنی..

این فکر منو میخوند؟؟سرمو تا تونستم پایین بردم تا نتونم تو صورتش نگاه کنم و باز از خجالت آب بشم....کاسه آش رو گرفتم سمتش

گرفت و گفت:ممنون...زحمت کشیدین.من آریا هستم.امیرحسین آریا..همسایه جدید...از دیدنتون خوش وقتم خانوم...

-عبدی هستم...

-بفرمایید تو

-خیلی ممنون.خدا نگه دار..

و با آخرین سرعت رفتم سمت در خونه..صدای خندشو شنیدم.مررررگ!!رو آب بخندی الهی...در رو بستم و بهش تکیه دادم.نفسمو فوت کردم..وای خدا...مطمئنا قرمز شدم..

رفتم تو خونه و صدای مامان رو شنیدم..

-گیسو اومدی؟

رفتم تو آشپزخونه...

-آره دادم آش رو..

-خوب کین اینا..

-نمیدونم یه پسره اومد گفت اسمش امیرحسین آریاس..

-آهان..خوب برو آماده شو الان فرناز اینا میان...

-باشه تو کاری نداری؟

-نه قربونت برم .برو

رفتم تو اتاقم و لباسم رو عوض کردم.چادرمو سرم کردم و اومدم تو حال...بابا نشسته بود و تلوزیون تماشا میکرد.نشستم کنارش..

-به...حاج عباس..

-چطوری نمک؟

-بابا بهم نگو نمک دیگه.راستی ماشینمو کی درست میکنی؟

-باشه یکی دو هفته بعد..تعمیرکاره سرش شلوغه تازه ماشین توام کار زیاد داره..

-ای بابا...

همو لحظه صدای آیفون اومد.اومده بودن..منو مامان و بابا هر سه تا رفتیم سمت در ورودی..آیفون رو زدم..

بعد بابا از در رفت بیرون.اونا که بهمون رسیدن باهامون سلام علیک کردن..خاله مریم گونمو بوسید.فرنازم دست داد باهام..با عمو مهدی هم سلام علیک کردم و به فرشاد که رسیدم سلام کردم...اونم با لبخند سلامم رو جواب داد و به حالت خاصی نگام کرد که نفهمیدم چطوری...

فرناز اینا خیلی وقت بود باهامون رفت و امد داشتن..منو فرناز از ابتدایی تا حالا تو یک کلاس بودیم و خانواده هامونم باهم دوست بودن.مخصوصا دوستی مامان و خاله مریم دوستی مارو محکم تر کرد.بابای فرناز پزشک مغز و اعصاب بود.

همه رفتیم تو...بعد از این که مامان چایی و شیرینی اورد..بابا و عمو مهدی و فرشاد مشغول حرف زدن شدن.

منو فرناز نشستیم کلی حرف زدیم..هم سوتی امروز رو تعریف کردم هم توهماتمو براش گفتم..

-آره فری من فکر میکنم این پسره که امروز رفتم تو حلقش شاید پسره اون مرد کچله باشه اون دختره هم زن باباش.

-خاک تو سرت با اون توهم های خوشگلت...رمان زیاد میخونی تو نه؟

-خوب شاید قضیه همین باشه..

-ول کن اینارو گیسو...دانشگاهو بچسب که شروع میشه همین روزا..

-وای فرناز کشتی منو...هفته اول که کسی دانشگاه نمیره...

-من میرم..

-مطمئن باش اونم نمیره

-خوب منم نمیرم..

-خلی نه؟

-تو کی میری؟هفته دوم؟

-آره....

همون موقع مامان صدامون کرد و گفت بریم میز شامو بچینیم..منو فرناز بلند شدیم و میزو چیدیم..فرناز کاسه و بشقاب و قاشق چنگال و ایوان میچید من هم آش و سبزی و برنج و سالاد و خورشت رو اوردم...بعد که همه چیز چیده شد همهم رو میز نشستیم.من کنار فرناز...به خودم اومدم دیدم فرشاد رو به رو نشسته..ای بابا این پسره قبل سربازیش اینطوری نبود که..قبلا بیشتر حرف میزد این کارا رو هم نمیکرد..الان همینطوری ذل زده بهم...

یکمی معذب شدم خواستم جام عوض کنم که گفتم زشته میپرس چرا عوض کرده جاشو دختره؟

هر چند من اون شب کلی غذا خوردم ولی همش کوفتم شد.بس این پسره زیر چشمی نگام میکرد..آخه متوجه نگاهاش میشدم...

بعد از شامم که فوتبال داشت مردا رفتن پای تلوزیون...یک داد و هوار هایی میکردن که منو فرناز روده بر شده بودیم از خنده...دلم میخواست فیلم بگیرم ولی گفتم ولش کن زشته...

بعد از فوتبال دیدن عزم رفتن کردن..شب خوبی بود...مخصوصا با دادایی که عمو مهدی میکشید و حرص هایی که فرشاد میخورد...بعد از رفتن به مامان کمک کردم

تا ظرف هارو بشوره و بعد رفتم تو اتاقمو آماده خواب شدم..

***

هفته دوم مهر شروع شده بود..دیگه هوا گرم نبود...آثاری از پاییز توش پیدا می شد.نیسم های خنک...و بی روحی شهر...از پاییز خوشم نمی اومد..انگار رنگ مرده فصل ها بود.فصل مرگ...حتی زمستون با اون سفیدی و یه دستیش قشنگ تر بود..

صبح باز هم با تاکسی رفتم دانشگاه...هنوز ماشینم آماده نشده بود...اولین روز داشنگاه بود.تو حیاط داشتم به سمت در سالن میرفتم ک صدای نکره فرناز رو شنیدم:

-گیسو ...

خواستم یکم اذیتش کنم...به نشنیدن گرفتم..

-گیسو.. میشنوی صدات دارم میکنما...

بازم جواب ندادم..یهو از پشت چادرمو کشید که نزدیک بود بیوفته...

با غیض برگشتم سمتش و گفتم:

چته وحشی؟

-خوب چرا جواب نمیدی؟

پشت چشمی نازک کردمو گفتم:

نشنیدم..

-آره جون خودت...وا..وای

-هان چیه؟

و رد نگاهشو گرفتم..

بله..حدس میزدم.پوریا مقدم...

-گیسو..

-مرگ...با کف کردی اینو دیدی؟

-وای من ۳ماه ندیدمش..باورت میشه؟چه خوش تیپ شده...

-نکن این کارارو ضایع بازی در نیار آبرو برامون نمیذاری...چقدر بهت بگم این پسره دوستت نداره؟

-اه...باز شروع کردی تو؟من تورو میبینم یاد مادر بزرگه تو کارتون خونه مادربزرگه میوفتم همش نصیحت میکنی..

و بعد ریز خندید...

بدون توجه به فرناز به طرف سالن رفتم...وارد کلاس مربوطه شدم و شکیبا و الهه و آیدا رو دیدم که تنها تو کلاس باهم گپ میزدن..باهاشون روبوسی کردم و رفتم.

نشستم جای همیشگی...چند لحظه بعد فرناز اومد و بعد از سلام علیک و ماچ و تف و بوسه اومد کنارم نشست..

چند دقیقه بعد کلاس پر شد از بچه های ترم قبلمون.اه اه این صابریم بود...پسر الدنگ...فجیح ازش بدم میومد..همش باهام دعوا داشت...

این فرنازم که همون اول تا وقتی استاد بیاد هی زیر چشمی پوریا رو دید میزد.پوریا پسر خوشتیپ کلاس بود..یعنی محبوبترین بود...دخترای کلاس هلاکش بودن...از حق نگذریم دختر کش بود ولی من نمیمردم براش..اهل این کارا نبودم...نمیگم خیلی مثبتم نه...هم آهنگ گوش میدم هم جلوی مجلس زونه رحتم.حتی رقص عربیم بلدم.ولی پیش نامحرم حد خودمو میدونم...

با وردو استاد همه ساکت شدن.

بعد از دانشگاه کلافه سوار تاکسی شدم..این استاد تقوی هم همون اول کار گیر داده بود به من..میگفتن خیلی سخت گیره و پررو...همون روزم زده بود به برجکم...اعصاب نداشتم از دستش..از جهتی اون روز خیلی دلگیر و بی رنگ به نظر میرسید که ناخداگاه کلافه میشدی...

وقتی تاکسی وایساد پیاده شدم و خواستم از این ور خط برم اون ور خط که اصلا متوجه ماشین هایی که از کنارم میگذشتن نشدم...اخمام تو هم بود.آروم قدم برمیداشتم.حواسم نبود.یهو یه چیزی بهم خورد و من نفهمیدم چی شد که چشمام بسته شد.

وقتی چشمام رو باز کردم همه جا سفید بود..اواااا..اومدم بهشت.به به عجب سعادتی نصیبم شده..

همه این حرفارو بلند بلند برای خودم میگفتم...

-نخیر خانوم بهشت کدومه؟بیمارستانه اینجا...

به طرف صدا برگشتم....

نه بخدا بهشت بود...انگار یه حوری اونم از جنس مذکر جلو روم بود...چشمای نافذ خاکستری...بینی قلمی خوش فرم.و لبای قلوه ای...موهای مشکی بالا داده...و پوست سفید و شفاف.

-خانم عبدی نمیخوای دست از نگاه کردن برداری؟

به خودم اومدم...به دور و برم نگاه کردم..اااا..قیافش که شبیه بیمارستانه..بیمارستان؟اینج ا؟من اینجا چیکار میکنم...

تو جام نشستم و با خود زمزمه کردم:

بیمارستان؟آها..تصادف..م ن افتادم و...

یهو سریع برگشتم طرف اون پسره که یکم تکنو خوردو گفت:

ا.چته ترسیدم..

-تو منو زدی؟

-هان؟

-تو با من تصادف کردی؟

-هان؟آره...چطور

یهو نمیدونم چطوری بستمش به رگبار:

پسره کور قاتل زدی دختر مردمو ناقص کردی..حواست کجا بود هان؟چطور تونستی بزنی ناکارم کنی.زدی منو افلیج کردی رفتی که..من اندازه یه خاور بزرگ آرزو داشتم...نکنه...نکنه پام قطع شده هنوز داغم نمیفهمم.

و به پام نگاه کردم.نه سالم بود...آخیش.ادامه دادم:

وای نکنه مرگ مغزی شدم یهو معجزه شد خوب شدم...نکنه فراموشی گرفته باشم؟من کیم؟من؟من؟کیم من؟وای خدایا.

پسره اومد دستشو گذاشت رو دهنم و گفت:

اه..یه دیقه امون بده چقدر فک میزنی..

عصبانی شدم و دستشو پس زدم و گفتم:

به من دست نزن!!

-باشه..باشه...!!فقط تورو خدا دیگه حرف نزن..خوب؟قاتل چیه؟

بعد هم خندید...

همچین نگاهش کردم که تا تهش رو خوند..

-ببین من اصلا کاریت نداشتم خودت پریدی وسط خیابون..سرعتمم زیاد بود تا جایی که تونستم نگه داشتم ولی اخرش خورد بهت..الانم که هیچیت نیست یه خراش خیلی کوچیک رو پیشونیت هست...دکتر اومده بود بالای سرت گفته اصلا چیز مهمی نیست...

-یعنی چی؟مگه اتوبان بود که سرعت داشتی؟آقا من دیه میخوام...

-بلـــــــــه؟

-همون که شنیدی..پلیس رو بفرست بیاد..

-پلیس خیلی وقته رفته دیده حالت خوب رفته منم گفتم آشناتم دیگه کاریمم نداشته...

آشنا؟این کجاش آشنا بود؟قیافش خیلی هم غریبه بود...خواستم چیزی بگم که گفت:

خوب خانوم عبدی اگه کاری نداری و حالتم خوبه من برم...

و بلند شد و رفت...این..این اسم منو از کجا میدونست؟نکنه یکی از بچه های دانشگاس؟نه بابا قیافش اصلا آشنا نبود..ولی انگار صداشو جایی شنیدم...نمیدونم اه...

از جام بلند شدم..رفتم سمت آینه ای که به دیوار زده بود..به پیشونیم نگاه کردم.نه چیزی نشده بود فقط یه خراش بود که چسب زده بودنش...

چادرم رو از کنار صندلی برداشتم و تکونش دادم.خاکی شده بود...بعد هم خیلی شیک گذاشتم رو سرم و از بیمارستان زدم بیرون...

به خونه که رسیدم مامان اومد دم در.

-گیسو چه قدر دیر.....وا...چی شده پیشونیت؟

-هیچی نیست تصادف کردم..

-چی؟ یعنی چی؟ببینمت؟

-مامان هیچیم نشده بخدا.حالم خوبه..باور کن..

-کدوم بی پدرو مادری زدتت؟

-ای بابا..مامان بخدا خوبم فقط یه خراش کوچیکه.تقصیر خودم بود خوب...

-هی به این عباس گفتم ماشینشو درست کنه ها..روز اولی کار دست خودت دادی؟

-باشه مامان ولش کن ای بابا....

-خیله خوب...مطمئنی حالت خوبه؟

-بـــــــــــله!

و چادرمو برداشتم وبه طرف اتاقم رفتم...

فردای اون روز صبح بابا ماشینمو اورد.یه خرررررذوقی شدم.وقتی از دانشگاه برگشتم خواستم ماشینمو بذارم تو پارکینگ که صدای ضربه ای رو به صندق عقب

شنیدم...از آیینه نگاه کردم..

ماشینو گذاشتم داخل وسوییچو زدم و پیاده شدم...دختره دم در وایساده بود...

-بفرمایید.

-سلام.من همسایه جدیدتون هستم.رو به رویی..

آهان این همون دختره بود..

-سلام حال شما..بفرمایید تو...

-نه ممنون میخواستم ظرف آشتونو بدم ببخشید دیر شد هم من یادم میرفت هم داداشم...

و اومد جلو و ظرفو گرفت طرفم.توشم یه مقدار سمبوسه بود...

-وای خیلی ممنون...من عاشق سمبوسم.خودت درستش کردی؟

-آره.اگه بد بود ببخشید دیگه..

-نه این چه حرفیه خانوم...

-شیرین هستم.

-شیرین جون بیا تو..

-نه ممنون مزاحم نمیشم.

-نه دیگه اومدی تو حیاط باید بیای تو...

-اخه...

-نه دیگه بیا تو...

-خب.باشه

باهم وارد خونه شدیم..بلند گفتم:

من اومدم..مامان.مهمون داریم..

مامان از آشپزخونه بیرون اومد وگفت:

سلام.خوش اومدن..بفرمایید

شیرین با مامان سلام و احوال پرسی کرد و روی مبل نشست...مامانم رفت چایی بیاره...

-ببخشید مزاحم شدم دوست داشتم بیشتر با همسایه ها آشنا شم آخه خونه قبلی با همسایه هامون صمیمی نبودم همشون سن و سالشون بالا بود..خوبه که یه همسایه داریم که دخترشون جوونه..اسمت چیه عزیزم؟

-من گیسو...خیلی خوشحال شدم شیرین جون...چه خوب.امیدوارم دوستای خوبی بشیم..

-اسمت چقدر قشنگه.مرسی...

-قربونت...راستی شما چند سالته؟

۲۴ -

-پس از من بزرگتری دوسال..ولی خوب سنامون نزدیکه خوبه...

-آره من تقریبا دوستی ندارم..

-پس واجب شد منو تو دوست بشیم..راستی..چیزه یه سوال...

-بپرس عزیزم..

-خوب.چیزه..ناراحت نشیا...من زیادی کنجکاوم...دلم میخواست ازت بپرسم ولی خوب روم نشد..

-بگو چی؟

-میگم تو..ازدواج کردی؟

-نه؟چطور؟

-آخه..خوب...من فکر میکردم تو خانم خونه ای اونی که پورشه آبی نفی داره شوهر پیر و کچلته وتو ام رفتی برای ثروتش زنش شدی.

یهو پقی زد زیر خنده و گفت:

وای چه باحالی تو..شوهر چیه؟ماشین داداشم امیرحسینه...

-واقعا؟پس امیرحسین داداشته؟من فکر کردم تو زن باباشی..

بازم غش غش خندیدو گفت:

نه بابا...من و امیر حسین...تنها زندگی میکنیم...مامان بابامون...خیلی وقت پیش فوت کردن...

-خدا رحمتشون کنه..وای ببخشید بخدا راجب فکرم..

-نه بابا تازه خیلی باحال بود...

همون لحظه مامان هم اومد...شیرین یکم موند و بعدش رفت...

دختر مهربون و خون گرمی بود..شمارمو گرفت و ازم قول گرفت که حتما بیام خونشون...منم قبول کردم چند روز دیگه حتما بیام...

***

وارد کلاس شدم...به طرف میزنم رفتم.اااا...فرناز کو؟همش زود تر از من میومد...نشستم رو میز و منتظر موندم..اوا..کجاست پس؟

چند دقیقه بعد استاد هم اومد..هنوز فرناز نیومد؟پوریا هم نیومده بود...این دوتا مشکوک میزنن کجان؟باهمن؟نه باابا...دیروز که زنگ زدم حرفی نزد که نمیاد...۱۰دقیقه از کلاس گذشته بود که صدای در زدن اومد..استاد روشو برگردوند.

اول فرناز وارد شد و بعدش..پوریا؟؟نـــــــــــــــــــــه....اینا با هم بودن؟

-سلام استاد.ببخشید دیر شد...ماشینم پنچر شده بود آقای مقدم منو دیدن کمکم کردن برای همین ایشونم دیر کردن..

استاد سری تکون داد و گفت:

بفرمایید هنوز درس رو شروع نکردیم..

پوریا و فرنا نشستن سر جاشون..فرناز که نشست یه سلقمه به پهلوش زدم که آخش در اومد..

-دیگه تهنا تهنا میری پسر بازی ورپریده؟

-پسر بازی چیه؟ماشینم پنچر شده بود نمیدونم اینم مسیرش با من بود منو دید اومد پنچری مو گرفت

-آخیییی.چه فداکار..امیدوار شدم...خوب دیدش زدی بدبخت نه؟

-وای آره انقدر...

صدای استاد اومد:

خانوم فرزین دیر اومدین حرفم میزنین؟

فرناز ببخشیدی گفت و دیگه تا آخر کلاس حرفی نزدیم...

بعد از دانشگاه به خونه که رفتم و یکم استراحت کردم گفتم برم خنه شیرین اینا.همش اس میداد که بیا خونمون..آخه از اومدنش یکی دو هفته گذشته بود..

چادرمو سرم کردم و موبایلمو گرفتم.به مامان گفتم که میرم پیشش.از خونه زدم بیرون و زنگ درشونو زدم..بی سوال باز شد..منم شاد و خرم رفتم تو..

از تو پنجره اتاقم حیاطشون معلوم بود ولی از نزدیک یه چیز دیگس...

خیلی خوشگل بود.انگار وارد یه باغ زینتی شدی...بعضی از درخت چه ها شکل داده بودن.درخت های کاج زینتی ردیف بودن...

محو نگاه میکردمو راه میرفتم...یهو در وردوی خونه باز شد و شیرین ازش اومد داخل...

-وای گیسو جون اومدی بالاخره؟چه خوب شد...خوش اومدی بیا تو...

-سلام عزیزم خوبی؟

-مرسی..بیا تو...

بدون حرف رفتم داخل....واو..خونشون خیلی خوشگل بود.همه چیش ست مشکی طلایی بود.مبل های چرم مشکی..کاغذ دیواری مشکی طلایی..دکور های خوشگل.سینما خانواده و ال ای دی بزرگ.فرش ریش ریش ساده مشکی...خونشون خیلی شیک بود ولی به خاطر مشکی یه جورایی دلگیر بود.به خودم اومدم دیدم نشستم همش به دور و ورم نگاه میکنم.اوه اوه عفت نموند برام...

شیرین به روم لبخندی زد و گفت:

بیا بریم اتاقم...

داشتیم از پله ها بالا میرفتیم که یهو صدای جیغ و ناله های پیاپیی از یه اتاق اومد...یه جورایی ترسیده بودم و متعجب...سر جام خشک شدم.به دقیقه نکشید که یه خانوم سفید پوش میان سال که تو دستش یه آمپول بود با سرعت از کنارمون گذشت و در اون اتاقو با کلید باز کرد.تعجب کردم.کی تو اون اتاق بود؟چرا در رو قفل میکردن؟

به شیرین نگاه کردم.صورتش نگران بود.ولی نه اونقدری که بترسه..انگار براش عادی بود....برگشت بهم نگاه کرد و یه لبخند عصبی زد...اینجا چه خبره یکی به منم بگه...

شیرین به بالا رفتن از پله ها ادامه داد و منم همراهش..داخل اتاقش شدیم..اتاقشم خیلی خوشگل بود.همه چیز بنفش و سفید بود..آدم آرامش میگرفت...آقا این خونه هر بخشش یه رنگ داره؟

روی تختش منتظر بهش چشم دوختم.نمیخواستم ازش بپرسم..میخواستم خودش بگه..یکم من من کرد و گفت:

چیزه.خوب....گیسو...

–بله؟

–خوب من....یه کاری کردم..من...من...من....بهت دروغ گفتم.

–دروغ؟

–آره...خوب...واقعیتش من و امیر حسین تنها زندگی نمی کنیم...خوب...من بهت دروغ گفتم که مامان و بابام هر دو فوت شدن..راستش مامان من زندس..همونی که صدای جیغو دادش رو شنیدی...

سرشو گرفت پایین و ادامه داد:

من آدم دروغگویی نیستم.اصلا نیستم ولی مجبور بودم..ببین مامان من از وقتی که بابام فوت کرده بیماری روحی گرفته.از سه سال پیش...حرف نمیزنه...خیلی قیافش بی روحه...فقط به یه جا خیره میشه.آخه بابام رو خیلی دوست داشت...حتی..حتی وقتی مارو هم میبینه بهمون حمله میکنه...همش بهش مسکن میزنیم.دکتر گفته ما یاد آور شوهرش هستیم...برای همینه که...

به اینجا رسید اشکش در اومد:

ما حتی ماهی یه بارم نمیبینیمش...امیرحسین که براش فرقی نمیکنه همش به فکر پارتی هاشو مهمونی هاشو دوستاشه.ولی من...برای همین بهت دروغ گفتم.دوست نداشتم بدونی مامانم مریضه.واقعا متاسفم

و شروع کرد به گریه کردن...

رفتم جلو و بغلش کردم و دم گوشش گفتم:

عزیزم اشکالی نداره گریه نکن...منم اگه جای تو بودم همینو به بقیه میگفتم...گریه نکن دیگه. خوب؟اصلا....اصلا...میخوای من کمکت کنم؟

از بغلم بیرون اومدو اشکاشو پاک کرد و گفت:

چجوری؟

–ببین یادت رفته من روان شناسی خوندما...البته من هنوز جوجم ولی خوب یه چیزایی میدونم...مگه منو تو دوست نیستیم؟پس دوست به چه درد میخوره؟یه روزی میرم پیش مامانت ببینمش..بعد من کمک میکنم دیگه رو شما ها حساس نباشه..قول میدم...هان؟

شیرین انگار خوشحال شد و گفت:

راست میگی؟

-آره فقط به دکترش نگو دلم میخواد ببینم عکس العمل مامانت چیه الکی به دکتر نگید..

-باشه..گیسو واقعا ازت ممنونم...

بعد هم نشستیم کلی صحبت کردیم...از هر دری...یهو شیرین ازم پرسید:

گیسو...یه چیزی بگم؟خوب...من برام یه سوال پیش اومده..که تویی که چادر میذاری..چی کار میکنی؟منظورمو متوجه میشی؟ما تو فامیلامون چادری نداریم..ولی من همیشه تصوریم از آدمای چادری آدمای مومنه که خیلی مثبتن و جز خدا نماز و روزه کاری نمیکنن..به نظرت اینا زیاده روی نیست؟

-چه خوب که پرسیدی..خوب ببین یه جورایی تصورت اشتباس.منو ببین..با اینکه چادریم و حجابم پیش مرد ها کامله ولی اصلا آدمی نیستم که نخوام آهنگ گوش بدم یا توی مجلس های زنونه راحت نباشم..یه چیزی بگم؟من حتی رقص عربی هم بلدم.به نظر من اسلام فقط حجاب داشتن نیست ولی خوب این کار ها کار های معلمولیه که متاسفانه آدمای دیگه بعضیاشون خیلی جدیش گرفتن..مثلا تو دین ما زن ها محرم همن ولی چرا بعضیا حتی تو مجالس زنونه حجاب دارن؟مگه آهنگ گوش دادن چشه؟!حرف های رکیک توشه؟هه...هزارتا ازین حرفارو تو جماعت خودمون میشنویم..تو اینترنت..خودمونم میگیم...ولی هیچ وقت نشد به این فکر کنیم که چرا همش نیمه پر لیوان رو میبینیم...

-یه سوال...چرا انقدر جامعه ما به داشتن حجاب زور میکنن..به نظرت قضیه برعکس نمیشه؟

-دقیقا راست میگی...تو جامعه ما همش تو زبونا افتاده که زور کنین...با زور همه کار ها پیش میره..ولی فکرشو نمیکنن که همین زور آدم هارو تحریک میکنه...به نظر من خیلی بهتره که آدما خودشون بفهمن بدی چیه خوبی چیه؟این کار درستی نیست که به یه دختر زور کنن تو خیابون که موهاشو بپوشونه...تا وقتی که خود اون فرد درک نکرده که چرا انقدر زور میکنن مقاوت میکنه و به حرفشون گوش نمیده...ببین من چادر رو انتخاب کردم چون به نظرم یه جور زره در مقابل چشمای هیزه...برای چی باید تنمو نمایش بدم؟اگه اینطوری باشه فقط ارزش دیدن دارم...پس ارزش زن چیه؟ببین مثلا اگه منو تو بریم بازار تو راه یکی دوتا پسر جلمون سبز بشن به کدوممون تیکه میندازن؟خوب مسلما تو.چرا؟چون به منکه نگاه میکنن میگن خوب این دختره اُلمیه چادریه به درد نمیخوره...چرا باید جامعه ما اینطوری بشه که فکر کنن دختر چادری اُلمه؟این افکار غلطیه...حتی ذره ای به این فکر نمیکنن که چرا چادر؟من نمیگم مانتویی ها بدن..هزار تا چادری داریم که زیر چادرشون کثافتکاری

میکنن ولی به جاش هزارتا مانتویی داریم که از خیلی از چادری ها پاک ترن...ولی میدونی چیه؟من این فکر رو میکنم تو این فکر رو میکنی دیگران فکر نمیکنن...فکر نمیکنن که چادر بر ضدشون نیست...

ولی این باور بعضی از آدم هام غلطه که میگن فرهنگ غرب اومده تو ایران..اومده درست.استفاده درست نداره...غربی ها اوقدری ام که تو جامعمون فقط رفتارهای بدشنو رو تقلید میکنیم بد نیستن...چرا بجای کارهای غلطشون کارهای درستشونو تقلید نکنیم...حیف..حیف که بقیه اینطور فکر نمیکنن...

تمام مدت شیرین دستشو زیر چونش زده بود وبهم نگاه میکرد و با دقت به حرفام گوش میکرد

-چقدر قشنگ حرف میزنی گیسو....من باهات کاملا...

یهو در اتاقش باز شد.

-شیرین مامان باز بهش حمله ....

چشمام قد چشمای قورباغه وا شد..این..این اینجا چیکار میکرد؟بیخیال چادرم که روی زمین افتاده بود بلند شدم و انگشت اشارمو به سمت طرف گرفتمو گفتم:

-تو...تو...قاتل فراری؟

-قاتل چیه؟تو اینجا چیکار میکنی؟

شیرین:

چی شده یکی به منم بگه...

-شیرین این کیه خونه شما چیکار میکنه؟

-وا گیسو خوب این امیر حسینه دیگه...داداشم...

-این داداش توئه؟

و تو ذهنم مجسم کردم....وایییییی..پس تو بغل این افتاده بودم اون روز...آبرو ریزی در حد الگانس...پس بگو گفته بود خانوم عبدی...آره قیافشم شبیه شیرین بود...

-ببین شیرین این داداشت با ماشینش زده به من بعد فرار کرده...

-چی؟امیر راست میگه؟

-چی میگی برای خودت؟نخیر بابا...بردمش بیمارستان..تازه چیزیشم نشده بود...الکی خودشو پرت کرد وسط خیابون منم سرعت داشتم آروم زدم بهش اونم خودشو به غش زد...هیچیشم نشد یه خراش کوچیک برداشت پیشونیش.ایناهاش اصلا ببین معلوم هست الان؟

این پسره خیلی دوست داره بره اون دنیا ها...

شیرین:

گیسو جان این امیر خیلی شوخه داره شوخی میکنه تو جدی نگیر باشه؟امیر برو بیرون آبرو برام نذاشتی..

-شوخی چیه خواهر من؟خیلی هم جدیم...

من:

-بله بله؟خجالتم خوب چیزیه؟هرچیزیم بود بالاخره پیشونیم زخمی شد...تو چی خیلی شیک گفتی اگه حالت خوبه من برم...تازه دیه امم ندادی..

-ببین گیسو کمند.به من مربوط نیست اگه ضربه مغزیی چیزی میشدی شاید دیه رو میدادم ولی تو که هیچیت نشده...

بله؟ گیسو چی؟وای این پسره کلا عاشق اون دنیاس...برم شوتش کنم بچسبه سقف ها...

به خودم نگاه کردم.یا علی...کشف حجاب کردم...راس راس وایساده بودم تو چشماش زل زدم دستمم به کمرم یه شال و آستین کوتاه و شلوار برمودا هم داشتم...شالمم که به لطف عصبانیتم کامل رفته بود عقب...برم بمیرم...شالمو کشیدم جلو و چادرو از روی زمین گرفتمو گذاشتم رو سرم و گفتم:

همش تقصیر توئه...

امیرحسین شونه اشو بالا داد و رو به شیرین گفت:

فردا شب تولد گلاره اس میای؟

-الان تو این هیری ویری اومدی اینجا اینو بگی؟

-آره...میای؟

-نمی دونم..برو بعدا میگم...

امیرحسین بدون حرف سری تکون داد و در رو بست.همین که رفت بستمش به فهش..

-پسره نکبت بیشعور میگه خودمو زدم به غش...زده منو ناکار کرده فرارم کرده قاتل معتاد...برم بزنمش نفهمه از کجا خورده ها...البته ببخشید شیرین جون نمیتونم خودمو کنترل کنم.

شیرین خندیدو گفت:

راحت باش شما...واقعا ببخشید این امیرحسین عادت داره اینطوری کنه.اگه ناراحت شدی واقعا عذر میخوام...

-تو چرا عذرخواهی میکنی؟به درک اصلا...

یه چند دقیقه دیگه موندم و بعدش رفتم خونه...روزم خراب شد اه...

***

کلاس تغریبا داشت تموم میشد...استاد که رفت همه مشغول جمع کردن وسایلمون شدیم که یهو پوریا رو پشت سرمون دیدم..ما روی نیمکت نشسته بودیم و پوریا پست فرناز بود و فرناز نمی دیدش...دستمو گذاشتم رو بازوش و تکون دادم...

-هان؟

براش چشمو ابرو اومدم که پشتشو نگاه کنه؟هی با کله میگفت چیه؟

ابرو هامو بالا بردم...سرمو کج کردم...حتی به پهلوشم سلقمه زدم...آدم انقدر یابو؟نه تورخدا....

-ای بابا چیه سوراخم کردی جون بکن بگو دیگه...

لبمو گاز گرفتم...

-د بگو چه مرگته مگه لالی ایما اشاره میکنی؟

-فرناز جان پشت سرت....

پوریام دستشو مشت کرده بود جلوی دهنش و ریز میخندید...فرناز برگشت و وقتی پوریا رو دید هیییینی کشید و بعد خودشو جمع و جور کرد..پوریام دست از خنده برداشت و گفت:

ببخشید خانوم فرزین وقتتونو میگیرم...

-ب..بفرمایید..

-میخواستم اگه میشه جزوتونو قرض بگیرم چون میگن که جزوه شما خیلی کامله و خوانا مینویسین..اگه میشه میتونید قرض بدین پس فردا میارم..

-خواهش میکنم.اشکالی نداره..

و دست برد تو کیفش و جزوه رو برداشت و به طرف پوریا گرفت...پوریا ممنونی گفت و از کلاس اومد بیرون...یهو فرناز مث جنی ها شروع کرد به جیغ زدن.البته خفیف.تو کلاسم کسی جز منو شکیبا و الهه و آیدا نبودیم...

-وای خاک تو سرت کنم گیسو...آخه نمیشد مثل آدم بگی

-تو اگه آدم بودی انقدر فهشم نمیدادی که بی عفت شی...

-وای دیدی گیسو جزومو گرفت...

شکیبا:

باشه حالا ذوق مرگ نشو

آیدا:

مرض نگیری خرشانسسس...پسره خوشتیپ کلاس و داری تور میکنی

و همه باهم خندیدیم...

بعد از دانشگاه به شیرین اس دادم که میخوام امروز بیام اونجا هم پیش اون هم برم پیش مامانش مهسان..که شده بود برام خاله مهسان....لباسامو عوض کردم و بدون اینکه به مامان که میگفت یکم بشینم ناهار بخورم استراحت کنم توجه کنم از خونه زدم بیرون.الان که نمیشد ناهار خورد.۵بعد از ظهر...

زنگ در خونشونو زدم ودر بازم بدون سوالی باز شد...در ورودی رو باز کردم و مسافت حیاط رو طی کردم...داشتم به در نزدیک میشدم که دیدم امیرحسین به همراه یه دختره از در وامدن بیرون...ناخداگاه وایسادم و اخمام تو هم رفت...

امیرحسین خیلی شیک کرده بود اون دختر کناریشم سه کیلو آرایش به خودش مالیده بود...موهاشم شرابی بود.و یه رژ صورتی جیغ زد.ازون دختر عملی ها بود..لبشم که معلومه پرتز بود که داشت میرفت تو حلـــــــقش بس گنده بود...

خیلی ضایع بود داشتم نگاه میکرد سلام کوتاهی کردم و خواستم رد شم که بهم رسیدن و امیر حسین گفت:

سلام گیس دراز!!

چی چی؟ این چی گفت؟

اون دختره یه پشت چشم نازک کرد و گفت:

اا..امیر....اذیتش نکن دیگه...

-خوب چیکار کنم عزیزم؟این اسمای عجق وجق تو دهنم نمیچرخه جز اسم تو ...وندا..

عوق...پاکت تهوع نداره کسی؟

دختر خنده مستانه ای کرد و امیرحسین شیطون بهم چشم دوخت..مرگ بگیری پسره ی پرپر...چقدر این بشر بی تربیته...خجالتم خوب چیزیه دختر میاره تو خونشون؟

چشم غره ای بهش رفتمو از کنارشون گذشتم...در خونه رو باز کردم دیدم شیرین هم سر رسیده

-سلام گیسو جونم..خوبی؟

-سلام عزیزم..

-دیدیشون؟

-کیا رو؟

-امیر و وندا...وای من انقدر ازین دختره بدم میاد که حد نداره

خندیدمو گفتم:

ولش...شیرین من امروز میخوام برم پیش مامانت...اگه حالش خوبه برم هان؟

-وای چه عالی..اره تازه مسکن بهش زدن برو ببینم چیکار میکنی.ولی من میدونم که این بیماری ها برنمی گردن...حداقل ۹۰ درصدشون

-انقدر نا امید نباش عزیزم..حداقل نصفشون برمیگیردن..خوب دیگه من برم...

و از پله ها بالا رفتم...وقتی به در اتاق رسیدم نفس عمیقی کشیدمو و دستمو گذاشتم رو دستگیره...در رو باز کردمو به داخل اتاق چشم دوختم..

ست اتاق قهوه ای کرم بود...اول تو چشم یه مبل کرم قهوه ای خوشگل میومد..بعد یه تخت قهوه ای سوخته که کنار مبل بود.و یه میز کنار تخت و آباژور روش و یه قاب عکس.کاغذ دیورای های کرم و قهوه ای..و یه کمد...همین...

به آدمی که روی تخت دراز کشیده بود و چشمش به سقف بود نگاه کردم...موهاش باز بود و یه پیراهن بلند سفید پوشیده بود...تا زانو هم روش یه ملافه بود.نزدیک شدم..روی مبل نشستم....چادرمو برداشتم و گذاشتم کنارم...تو صورتش دقیق شدم...میخورد ۵۰ ساله باشه..قیافش با شیرین مو نمیزد..و همینطور امیرحسین.پس اون دوتا به مادرشون رفته بودن؟سعی کردم خیلی ریلکس باشم.آخه یه جورایی ترسیده بودم.نه از این که چه عکس العملی میخواد نشون بده..از اینکه من چه کاری کنم تا نظرش جلب بشه؟لب باز کردم و گفتم:

-سلام...اا...من گیسو ام...همسایه ی شما..و همینطور دوستتون...چون ازین به بعد هر روز میخوام بیام پیشتون...

-شما اجازه میدین من بیام اینجا؟آخه منم خیلی تنهام..

میخواستم یه جوری خودمو نشون بدم که باهاش همدردم...

-خاله مهسان من ازین به بعد میام پیشتون و باهاتون حرف میزنم قبول؟

روشو به طرفم گرفت.ایول....فقط نگاهم کرد..هیچ حالتی توی صورتش نبود...برای مسکن ها بود که منگش کرده بود..نمی دونم چی شد که یهو یادم رفت که تو چه وضعیتیه نشستم کل اون روز رو براش تعریف کردم.مثل درد و دل میموند...چقدر خوب بود که برای یکی یه چیزایی رو تعریف کنی ولی اون فقط به حرفات گوش بده..بدون اینکه نظرشو بگه یا عکس العملی نشون بده.فقط نگات کنه و بهت لبخند بزنه...اونقدر باهاش حرف زدم که نفهمیدم ساعت چنده....تقریبا دو ساعتی اون تو بودم...گه گاهی خاله مهسان به حرفام یه لبخند خیلی کمرنگ میزد...بلند شدم و چادرمو سرم کردم..

-خوب خاله جون من دیگه میرم.قول میدم فردا هم بیام خوب؟خدافظ

و دستمو براش تکون دادم و از در اتاق رفتم بیرون...

وقتی رفتم بیرون خواستم از پله ها پایین برم که شیرینو دیدم

-خوب چی شد؟

-میخواستی چی بشه؟عکس العملی نشون نداد..

-وای پس نمیشه؟

-شیرین من یه باره اومدم پیشش ها...بذار دفعه های بعد هم بیام با یه بار که نمیشه حالش خوب شه

-باشه میفهمم..

-پس من برم دیگه.کاری نداری عزیزم؟

-نه واقعا ازت ممنونم..

-این چه حرفیه گفتم که تو دوستمی..خداحافظ

-خداحافظ عزیزم

و از خونشون زدم بیرون.

منو فرناز اون روز رفتیم بازار چون فرناز میخواست چند دست لباس خونگی بخره...خالاه صه دو سه دست لباس خریدیم و بعدش رفتیم یه کافی شاپ توی پاساژ..

-خوب فرناز خانوم به حساب شما

-کوفت نخوری الهی...چی میخوری؟

-من..اوم.کاپوچینو.. تو ؟

-من آب پرتقال...

سفارشمونو دادیم و منتظر موندیم.به رو به روم خیره شدم.!!!!!..پوریام اونجا بود که..با یه پسر دیگه رو میز جلویی رو به روی من نشسته بودن و گپ میزدن...متوجه ما نشدن...

-فرناز فرناز...

-هوم؟

-اگه گفتی کی اینجاست؟

-بردپیت؟

-برو گمشو نع...

-اووووم؟جانگ گیون سوک؟

-نخیر اگه اون اونجا بود که من نمی اومدم به تو بگم خودم یه جا آروم غش میکردم..

-خوب کیه...

-پوریا

-چی؟

-هیس خفه شو...میشنوه.دقیقا پشت سرته رو به من...

-وای خدا..اینجا چیکار میکنه؟با کیه؟

-برنگرد...با یه پسره.عین خیالت نباشه ضایع بازی در نیار خوب؟

-وای وای دیدی؟کل زندگیمون شده اتفاق...

-خوبه یه بار تصادفی پنچریتو گرفتا ...چه امیدوار شد...

-برو بابا بی احساس...

همون لحظه سفارشمونو اوردن...مشغول خوردن شدیم...دیگه میخواستیم پاشیم که یهو پوریا رو دیدیم که بالای سرمون اومده

-سلام خانوما..خوب هستین؟

فرناز گیلاس شد و سرشو گرفت پایین.خاک تو سرت اوقعا...من پیش دستی کردم و با پوریا سلام علیک کردم بعد فرناز...

بعد هم پوریا عذرخواهی کرد و رفت...این فرنازم ولو شد رو صندلی...به زور بلندش کردم و همراه خودم کشیدمش بیرون...داشیتم میرفتیم از پاساژ بیرون که درکامل تعجب امیرحسین رو با یه دختر دیدم....نه..اون

دختره وندا نبود.یکی دیگه بود..شنیده بودم از شیرین که به اندازه موهای سرش دوست دختر داره....خواستم محلش نذارم و بی اعتنا از کنارش رد شم که خودش صدام زد:

گیس طلا...

وای یه دونه میزنم تو صورتش که زیر چشمای خوشگل خاکستریش یه بادمجون خوشرنگ و لعاب دار سبز بشه.با غیض برگشتم سمتش و گفتم:

-سلام...

-علیک سلام...شما کجا اینجا کجا؟

و به فرناز نگاه کرد..

فرناز دم گوشم گفت:

این کیه گیسو؟مشکوک میزنی نفله

سلقمه ای بهش زدم...هیپه دختر بغل دست امیرحسین نگاه کردم...امیر حسین همچین با اون دستش شونه دختره رو داشت که کم مونده بود بیوفته بغلش...دختره هم قد وزنش آرایش کرده بود...موهاشم یه طرفش بادمجونی بود یه طرفش صورتی!!خدا منو بکشه با این مد های روز...

یهو یه فکر پلید و شیطانی زد به کلم...

-سلام وندا خانوم خوب هستید؟

دختره چشماش گرد شد...امیر حسین عصبی از لای دندوناش گفت:

وندا کیه گیسو خانوم؟

اوه...چه عجب درست تلفظ کردی اسممو...

-ا..ایشون نیستن؟پس اشتباه کردم...

-نخیر نیستن..

دختره که تا اون موقع ساکت بود گفت:

امیر وندا کیه؟

-هیچکی عزیزم دخترخالمه..

-اااا..تو که گفتی دختر خاله نداری..

امیر حسین دیگه لال شده بود..همچین عصبانی بود که ترسیدم به من حمله ور بشه یقمو بچسبه هی تکونم بده هرچی محتویات دارم ریخته بشه...

دختره بد نگاهش کرد و با حالت قهر دست امیر حسین و پس زد و راه خودشو گرفت و رفت..دلم میخواست اون وقع از خنده منفجر بشم..

-خوب دیگه ما میریم..خدانگه دار

لحظه آخر دیدم که امیرحسین همچین باغیظ نگاهم کرد گفتم د برو فرار..پسره وحشی میشه حالا بیا....

چند قدم جلو رفتم و دیگه نتونستم خودمو کنترل کنمو پقی زدم زیر خنده.حالا نخند کی بخند..این فرنازم که برگ هویج بود هاج و واج نگام میکرد...

-خوب چه مرگته تو؟

-وای...فر...ناز....چقدر..باحال بود...

-چیش باحال بود منکه هیچی نفهمیدم..

-بس خنگی..

-این کیه؟

-صاحب پورشه.همونی که رفتم تو حلقومش...همونی که باهاش تصادف کردم..

-نه..دروغ میگی؟این پسره چقدر خوشگله...!دیدی لامصب چشماش سگ داشت..

-اینارو ول کن...نمیدونی چقدر ذوق کردم این پسره سوسک شد..

وهمونطور که داشتم سوار ماشینم میشدم براش قضیه رو تعریف کردم.اولش مث خنگا نگام کرد بعد اونم خندید.

***

تو کلاس نشسته بودیم...یه بحثی پیش اومد..بحث حجاب.اولین نفری که انتقاد کرد همون صابری بیشعور بود

-به نظر من حجاب چیز خیلی بیخودیه....مگه کشور های دیگه حجاب دارن؟ولی امنیت ندارن؟چرا اونا خیلی هم محیط امنی دارن...

-آقای صابری شما کاملا در اشتباهید...کشورای دیگه کشور های دیگن.ایرانم ایرانه.ما تو ایران زندگی میکنیم.فرهنگمون.دینمون و قرآنمون بهمون این دستور رو داده

-فرهنگ؟حتما شنیدین که فرهنگ ترکیه به فرهنگ ما شبیه...پس چرا اون کشور نصفشون بی حجابن؟

-بعضی از اونا دین متفاوتی دارن...ایران تنها کشوریه که کامل شیعه داره....و فقط درصد اندکی هستن که دین هاشون فرق داره.خیلی ناچیز.همه مسلمانن.

-مگه ما و کشورهای دیگه چه فرقی داریم؟هممون آدمیم.همه مثل همیم..این همه شباهت..

-کدوم شباهت؟شما شباهتو تو انسانیت میبینین؟پس فرهنگ دین حتی شکل و قیافه چیه؟اونا دینشون فرق داره ما دینمون اسلامه.دینی که میگه حجاب واجبه

-شاید اصلا اسلامی وجود نداشته

-تو داری کفر میگی..

استاد وارد بحث شد و گفت:

بسه.بس کنین لطفا....صابری تو اصلا حق نداری تو محیط دانشگاه بر خلاف قوانینش حرفی بزنی..خودت میدونی شدیدا برخورد داره...باعث هرج و مرج هم توی کلاس شدی.خانوم عبدی لطفا بشینین..صابری آخر کلاس بیا کارت دارم...

فرناز گوشه چادرمو کشید و من با عصبانیت نشستم...صابری هم عصبانی بود..پسرهی بیشعور کافر...فرناز دم گوشم گفت:

این پسره نمی ترسه تو دانشگاه همچین حرفایی میزنه؟

-وقتی منم یه پارتی گنده داشتم اصلا هم نمیترسیدم.

تا آخر دانشگاه تو خودم بودم و دلم میخواست حرصمو یه جا خالی کنم...دلم میخواست حرف بزنم..با یکی...آره خاله مهسان بهترین بود..بدون اینکه انتقادی از کارم کنه حرفمو گوش میده...بعد از کلاس سریع و بدون اینکه منتظر فرناز بشم رفتم از دانشگاه بیرون.بارون میزد...هوا بوی نم میداد..بوی خاک بارون خورده...بوی تازگی.عاشق بارون بودم.دوست داشتم ساعت ها زیرش بشینم تا افکارم هم شسته بشن و برن... رفتم خونه.ماشینو جلوی در خونه پارک کردم و پیاده شدم...داشتم میرفتم سمت در خونه که صدای ماشین اومد و بعدش...

کل هیکلم خیس شد....برگشتم ببینم کدوم عوضیی اینکارو کرده که با دیدن امیرحسین که داشت ماشینشو کنار در پارک میکرد کل هیکلم خشم شد...پسره بیشعور از قصد اینکارو کرد...بارونم بند اومده بود...ولی چاله ها پر آب بود...هوا تغریبا خوب بود ابرها رفته بودن کنار...تا تونستم حرصمو روی دکمه آیفون خالی کردم.همچین

فشارش دادم که نوک انگشتم سفید شد... بعد از تعویض لباس چادرمو سر کردم و رفتم خونه خاله مهسان اینا....دیگه واقعا دلم میخواست با یکی حرف بزنم....زنگ در رو زدم..برداشتن

کیه؟

-باز کنین.منم

-منم یعنی کی؟

-ای بابا منم دیگه گیسو

-آهان..سلام گیس گیسو خوبی؟

-به لطف شما عالیم..چند بار بگم اسممو مسخره نکن؟

-خوب تو زبونم نمیچرخه

-چه طور وندا میچرخه؟

-به مرحمت شما دیگه وندایی نیست که بچرخه...

-باز میکنی یا نه؟

-نع..

-باز کن..

-نمیکنم...

-نمیکنی نه؟

-نچ!!

صدای شخص سومی اومد:

امیر باز کن درو اذیت نکن.

و به ثانیه نکشید که در باز شد...آی قربون شیرینم برم اگه نمی اومد باید تا رفردا صبح میشستم میگفتم باز کن امیرحسینم میگفت نمی خوام.بیکاره پسره.....

دستگیره در رو گرفتم و میخواستم در ورودی رو باز کنم که یهو در به سمت خودش باز شد و من تقریبا پرت شدم عقب....برگشتم دیدم امیرحسین با لبخندی پیروزمندانه نگاهم میکنه...

از چهارچوب در اومد بیرون و از کنارم رد شد...عجب تیپی زده بود...پیراهن جذب سورمه ای .یه شلوار سورمه ای سیر مایل به مشکی...و کفش های مشکی...قشنگ ست سورمه ای کرد با ماشینش ست بشه ها...

اهمی کردم و با اخم خواستم برم تو که دیدم چادرم به یه چیزی گیر کرده و نمیتونم رد شم...چادرمو کشیدم ولی هر کار کردم نشد...یه دفعه به شدت کشیدمش که تعادلم و از دست دادم و چشمام رو بستم و منتظر این بودم که وقتی افتادم زمین دردم بیاد و امیر حسین رو ببینم که یه جا با پوزخند و تمسخر نگاهم میکنه ولی وقتی چشمامو باز کردم در کمال تعجب رو هوا بودم...پاهام روی زمین بود ولی بالا تنم رو هوا...جلوی چشمامم دوتا تیله توسی رنگ بودن...تیله ها تنگ تر شدن..اوا..چه شبیه چشمه...نکنه..نکنه چشمه؟

تکونی به خودم دادم و گفتم:

به من دست نزن....ولم کن..

وسریع سرپا شدم ...یا امام زاده بیژن الان این منو گرفته بود؟؟هنوز تو بهت بودم..ولی اخمامو تو هم کردم.

امیر حسین یه جوری نگام کرد که می گفت جای دستت درد نکنته؟

-برای همینه که یه تیکه پارچه رو میندازی رو سرت تا دست و پاتو بگیره و کله پا شی؟

و پوزخندی زد و از کنارم گذشت.. این چی گفت الان؟ یکی ریپیت کنه برام..الان چادر رو..مسخره کرد؟غلط کرد! پسره بیشعور بی دین کافر... مو نمیزد با صابری....نه تا سه نشه بازی نشه....اول روم آب ریخت بعد هلم داد حالا چادرمو لگد کرد...بی تربیت...

با غیظ در خونه رو باز کردم...شیرین از پله ها اومد پاین و بهم سلام کرد...جوابشو دادم و یه راست رفتم اتاق خاله مهسان..داشتم خفه میشدم.چون نزدیکای سه هفته بود که میومدم پیشش... تغریبا هر روز...

وارد شدم و دیدم روی تخت نشسته...وقتی چشمش به من افتاد لبخند کوچیکی زد...رفتم جلو گونشو بوسیدم و روی مبل نشستم....

-سلام خاله مهسان...خوبی؟وای خیلی حرف برای گفتن دارم..نمیدونید امروز چقدر حرص خوردم..اولش که تو دانشگاه یه پسره همکلاسیم به پرو بالم پیچید بعد دانشگاهم یه پسر بی تربیت اول منو آب پاشی کرد بعد هلم داد و بعدشم چادرمو لگد کرد...نمیدونی چقدر دلم پره..خاله مگه چادر بده؟چرا حجاب و چادر مورد تمسخرقرارمیگیره؟مگه چادر سپر زن نیست؟هان؟

خاله مهسان لبخندی بهم زد و چشماشو بهم زد...تمام مدتی که حرف میزدم انگار کیلو کیلو از باری که تو دلم ریخته شده بود کم میشد...خاله مهسانم به حرفم گوش میداد...واقعا خوشحالم بودم که یکی پیدا شد که به حرفام گوش بده. از این جهتم خوشحال بودم که خاله مهسان دیگه بهش حمله ای دست نداد..از وقتی من

اومدم بهترشده بود و این یه علامت امید بود...اونقدر حرف زدم که خودم خسته شدم...هوا هم تاریک شده بود...از جام بلند شدم و ازش خداحافظی کردم و رفتم خونه...

هنوزم دلم پر بود..میخواستم تلافی کنم..تلافی میکنم امیرحسین خان..اسممو مسخره کردی هیچی نگفتم...روم آب ریختی هیچی نگفتم ولی نمیتونم حرفی که راجب چادر زدی رو به نشنیدن بگیرم...

عرض اتاقمو طی میکردم وفکر میکردم...بالاخره یه فکر به ذهنم رسید...هاها...آقا امیرحسین بچرخ تا بچرخیم.

همه چیز آماده بود.فقط میموند اجرای نقشه...با شیرین قبلا هماهنگ کردم...چادر سر نکردم چون تو این عملیات(!!) نمیشد گذاشت...قرار شد شیرین که بهم تک زد منم برم...الانم تک زد...

ازخونه زدم بیرون.شیرین در خونشونو باز گذاشته بود...مثل کارآگاه ها پشت درخت ها و درختچه ها قایم میشدم و مورچه ای راه میرفتم...شیرینو پشت پنجره دیدم...هنوز منو ندیده بود..یه دونه زدم رو شونش که یه متر پرید...

-وای گیسو نمیری الهی ترسیدم خوب...

خندیدمو گفتم:

خوب چه خبر؟

-بیا خودت ببین

از پنجره تو خونه رو نگاه کردم.زیادم معلوم نبود چون پرده هارو کشیده بودن ما از لای پرده ها نگاه میکردیم.یه دختره روی مبل نشسته بود و امیرحسین کنارش بود و داشت موهاشو ناز میکرد...دختره هم داشت خیار پوست میکند..یه کوفتش شه الهی زیر لب گفتم...وای این دختره چقدر لفتش میده..خیار پوست کندن انقدر طول داره؟

واقعا برای امیر حسین متاسفم خواهرشو از خونه بیرون کرد که کثافت کاری کنه؟؟!!

بعد از قرنی دختره و امیر حسین بلند شدن....خوب کارشون داشت شروع میشد....به شیرین نگاه کردم.اونم نگاهم کرد...سرشو نامحسوس تکون داد و رفت پشت حیاط...

حالا نوبت من بود...ترقه هایی که کسری پسر کوچولوی همسایمون که هرسال موقع چهارشنبه سوری میانداختشون تو کوچه رو به داد رو تو دستم فشوردم.کلی بهش قول و قرار دادم تا دادتشون.گفته بود از پارسال چهارشنبه سوری مونده بود...کبریت رو در اوردم..رفتم سمت در ورود خونه..لاشو باز کردم...نگاهشون کردم...داشتن همو میبوسیدن..اونم با چه وضعی...اوه اوه چه تو حسم رفتن.یه لحظه یه جوری شدم.خوشم نیومد..همینکه کل برقا خاموش شد منم دست به کار شدم.کل ترقه هارو کبریت زدم..حواسمم به امیرحسین و

دختره بود..انگار داشت زیر لب غرغر میکرد...چون غروب بود هوا تغریبا تاریک شده بود و پرده ها کشیده تو خونه تاریک میشد...همه ترقه هارو پرت کردم تو خونه.

بعد هم سریع رفتم پشت پنجره که شیرینم اونجا بود...از پنجره داخلو نگاه کردم.یهو ههم ترقه ها یکی یکی شروع کردن به کار کردن.با هر صدای ترقه امیر حسین یه دونه میپرید هوا دختره هم جیغ میزد و پشت امیر حسین جا میخورد..انقدر صحنه خنده داری بود که نتونستم جلوی خودمو بگیرم و یواش خندیدم ولی شیرین مانتومو کشید و آروم گفت:

هوا پسه گیسو بدو بریم تا امیر نفهمید...

بعد هم دوتایی به دو از در خونه زدیم بیرون.مطمئن بودیم امیر حسین ندیده.آخه همچین عصبانی و ترسیده بود که فکرش کار نکرد کیه که این کارارو کرده...

وقتی رفتیم تو حیاط خونمون.بعد یه نگاه بهم انداختیم و یهو زدیم زیر خنده..حالا نخند کی بخند... منکه شکم درد گرفته بودم..

-دیدی... قیافه..امیرو؟

-وای... دیدی چقدر ترسیده بودن؟

-آره خداییش...وای...هو....گیسو خدا نکشتت...

-حقش بود..پسره بیشعور هر چی هیچی نگفتم بد تر کرد منم خوب حالشو گرفتم...

-میگم نفهمه کار ماست؟

-از کجا میخواد بفهمه؟ماهارو که ندیده نگران نباش...پاشو بریم بالا...

با هم رفتیم تو اتاق من...تا نشستم رو تخت یهو گوشی شیرین زنگ خورد...

-بله؟

-....

-سلام بله؟

-....

-حالت خوبه خودت گفتی خونه نیام..

-....

-خونه دوستم دیگه..چیزی شده؟

-...

-خیله خوب باشه من نیم ساعت دیگه خونم...

بعد هم گوشی رو قطع کرد..

-وای گیسو زنگ زده میگه تو کجایی؟شک نکرده؟

-نه بابا اگه شک میکرد نمیگفت تو خونه اومدی یا نه؟!ببین خونه که رفتی خیلی ریلکس برخورد کن و هرچی که تعریف کرد خودتو متعجب نشون بده.سوتی ندی ها...

-باشه باشه ولی صداش خیلی عصبانی بود میگفت تر خورد تو روزم..

-حقشه..

-من دلم براش میسوزه گیسو..داداشمه خوب...

-بیخود...دلت برای خودت بسوزه تورو از خونه کرد بیرون تا خودش خوش باشه....

-میدونی چیه الان من مطمئنم کاری نکرد کلا روزی که امیرحسین عصبی و ناراحت باشه حال هیچ کاریو نداره...

-بهتره خورد تو ذوقش...

شیرین تا نیم ساعت بعد خونمون موند و بعدش رفت خونشون...

عجب روزی بودا...آقا امیر خوب خورد تو برجکت حال کردم...

***

منو و فرناز روی نیمکت حیاط دانشگاه نشسته بودیم و حرف میزدیم...این ذلیل شده هم هی یه چیزی میگفت من میخندیدم...داشتم براش قضیه سوسک شدن امیرحسینو تعریف میکردم که پوریا رو بالا سرش دیدم.حرف تو دهنم ماسید..باز این اومد بالا سر فرناز...

-ببخشید خانوما...

من:

-سلام بفرمایید

–سلام خانوم عبدی...ببخشید مزاحم میشم...خانوم فرناز خانوم میشه چند لحظه بیاین اون گوشه یه کاری باهاتون دارم

جونم؟ فرناز خانـــوم؟ این پسره کی پسرخاله شد من نفهمیدم؟

فرناز رنگاورنگ شد و بلند شد و آروم و سر به زیر همراه پوریا رفت اون گوشه..مونده بودم این دختره ی آب زیر کاه چقدر جلوی پوریا رنگ عوض میکنه پیش من سنگ پای قزوین و میگه زکی...

چند دقیقه ای منتظر موندم...دیدم نه نمیان بلند شدم و رفتم سمت کلاس که هنوز چند قدم نرفته بودم که دستی فرود اومد رو کمرم و احتمالا ترک ورداشت کمرم..!!

جون به جون کنن هرکی این کارو کرد..قشنگ فنا شدم...

برگشتم دیدم فرناز با نیش باز داره نگام میکنه:

حناق...مرض..تو کی از تیمارستان فرار کردی من نمی دونم؟؟

–!!!!برو گم شو

–خوب.چی شد؟شیری یا روباه...

–شیر

–به به...

–پاشو بریم جلو تر اینجا ضایعس...

همینکه رفتیم تو سالن دانشگاه جیغو دادش هوا رفت.البته خفیف...!همچین بالا پایین میپرید ترسیدم دیگه واقعا فرار کرده باشه از تیمارستان

–ای بابا چته مث اسپند رو آتیش هی میپری....بگو چی شده!

–گیسو..میدونی چی شد؟بهم گفت میشه بیشتر باهم آشنا شیم؟ باورت میشه؟پسر خوشتیپ کلاس داره برای من میشه

–مرگ بگیری همین؟

–همین؟خودت بهتر میدونی که چقد دوستش داشتم.

–خاک تو مخ نداشته ات...توام رفتی گفتی چشششششم حتما میام باهات دوست میشم..اصن بیا جلو یه دونه ماچت کنم تکمیل شه.

–نه خیییر. ولی گفتم من از دوستی خوشم نمیاد..

-میخوای یه راست بیاد خواستگاریت؟

-آره .ولی خوب نباید شناخت داشته باشیم؟

-به من مربوط نیست...

-چیـــــش بی احساس...

شونه امو بالا انداختم و به طرف کلاس رفتم...

بعد از کلاس خونه رفتم.مامان روی میز ناهار خوری نشسته بود و با تلفن حرف میزد.منکه اومدم به روم لبخند زد و یه چیزی پای تلفن گفت و قطع کرد...

-سلام...خسته نباشین

-سلام.مونده نباشی...لباستو که عوض کردی پاشو بیا بشین کنارم کارت دارم.

-چیکار؟

-تو برو...بعدا میگم

بعد از یه دوش رفتم پایین و پیش مامان که رو مبل داشت تلوزیون تماشا میکرد نشستم...

-خوب چی شده؟

-گیسو...خانوم آقای صاحبی تماس گرفتن....

-کی؟

-آقای صاحبی دیگه...همون که داروسازه پسرشم تو دارو خونه اشه...

-آهان خوب...

-تورو برای پسرشون خواستگاری کردن..

-چی؟

-آره دیگه...همین الان زنگ زد وقتی تو اومدی قطع کرد

-مامان.من چند بار بگم الان قصد ازدواج ندارم..

-یعنی چی؟یعنی میگی نباید سر و سامون بگیری؟

-همیشه سر این قضیه بحث میکنین باهام.اولا من آمادگی ازدواج ندارم.دوما درسم واجب تره

-پسرش موقتا تو داروخونه باباشه ولی میخواد بره خارج درس بخونه...پسر خوبیه..توام برو همراهش تو خارجش درس بخون.پس بهونه نداری.

-خیلی از دستم خسته شدید که میخواید به زور شوهرم بدید؟

-کی زور کرد؟آخه من نمیدونم چرا داری دونه دونه خواستگاراتو رد میکنی...

-مامان چند بار بگم ن -می- خوام...

-یعنی باید آرزوی عروس شدنتو به گور ببرم؟

-مامان جان منکه نگفتم هیچ وقت ازدواج نمیکنم.گفتم الان شرایطشو ندارم..

-آخه دختر...این همه خواستگار خوب.همه رو رد کردی...من آخر باید از دستت چیکار کنم؟

-همین الان پا میشین میگین جوابش منفیه.

و بلند شدم و گفتم:

میخوام برم خونه شیرین اینا.خداحافظ...

و با حرص رفتم سمت پله ها...وقتی رفتم تو اتاقم به شیرین زنگ زدم...باهاش حرف زدم.راجب مادرش.که میخوام امروز اونارو نشونش بدم...اول یکم ترسید و گفت نمیخواد عکس العمل مامانشو ببینه ولی وقتی باهاش حرف زدم متقاعدش کردم که این کار به صلاح اوناست...چون یه مادر نمیتونه از بچش متنفر باشه.میتونه؟

بهش گفتم به امیرحسینم بگه که خونه باشه و با اونم در میون بذاره که گفت حتما این کارو میکنه...شالمو سرم کردم و چادرمو گذاشتم...و به طرف خونه شیرین اینا راه افتادم.

وارد خونه که شدم دیدم تلوزیون روشنه...دقت کردم دیدم امیرحسین رو کاناپه لم داده کنترل هم زیرچونشه عمیق رفته تو تلوزیون...

خواستم برم طبقه بالا که گفت:

گیس دراز در رو ببند...

حواسم نبود در رو نبستم..با حرص رفتم سمت در و محکم بستمش

-اوهو..شیکوندی درمون رو...

-خوبه که یکی اسم شمارو مسخره کنه؟

و تو دلم گفتم لیاقت اسمتو نداره...

-آره دوستام مسخره میکنن میگن به شخصیت نمیاد...میخواستم برم اسممو عوض کنم..

وای.این پسره چقدر پررو بود..!!اسم به این زیبایی....خدایا..واقعا به بی دینیش پی بردم...نتونستم چیزی بهش نگم و حرف ته دلم رو گفتم:

لیاقت اسمتو هم نداری...

و بدون اینکه منتظر جوابش بشم تند از پله ها بالا رفتم و به طرف در اتاق خاله مهسان رفتم...به شیرین گفتم که موقعی که تک زدم پشت در وایسن و من بعدش در رو براشون باز میکنم...

وارد اتاق شدم...خاله مهسان نشسته بود روی تخت..وقتی چشمش به من خورد لبخندی زد...

-به به.سلام خاله جون..خوبی؟

رفتم جلو و صورشتو بوسیدم و بعد روی مبل نشستم و بهش نگاه کردم...

-چه خبرا؟چیکار میکنی؟

-خاله میای موهاتو شونه کنم؟

شونه رو برداشتم و رو موهاش که تا روی شونه هاش میومد و شونه زدم.

-خاله..با مامانم دعوام شده.میگه خواستگار داری راجبش فکر کن.من دوست ندارم خوب...من نمیخوام الان ازدواج کنم...مگه زوره؟

خاله مهسان نگام کرد...

نمی دونم چیکار کنم...مامان ها چرا اینطورین؟خاله تو مامان بودی تا حالا؟بچه داشتی؟ چن تا؟

-تا حالا به دختر یا پسرت گیر دادی؟

قیافش تو هم رفت...

قاب عکسی که رو پا تختیش بود رو نگاه کردم.عجیب بود که اینو میدید و نمی شکوند...برداشتمش و گرفتم تو دستم

-خاله اینا بچه هاتن؟اوه.اون آقاهه کیه؟شوهرت

قیافش درمانده شد.ابروهاش نگران.و با ترس نگاهم کرد...

-خاله عجب شوهر خوشتیپی داری ها...الان کجاست من نمیبینمش؟آهان فکر کنم مرده...نه؟

دست گذاشتم رو نقطه حساسش.یهو چشماش گرد شد...ابروهاش همینطور نگران بود..ولی....انگار میترسید.خودمو به بیخیالی زدم و گفتم:

خدا رحمتش کنه...خاله بچه هات کجان؟

-دلت براشون تنگ شده؟اسمشون چیه؟

-خاله تو بچه هاتو دوست داری نه؟

اشک به چشماش نشست...تنش خیلی آروم میلرزید...

-خاله دلت میخواد ببینیشون؟بچه هاتو؟

به شیرین تک زدم...از جام بلند شدم...

-خاله جون دوست داری الان اونا پیشت باشن؟خاله مگه میشه هر مادری بچه اشو دوست نداشته باشه؟

-اگه اونا الان پشت این در باشن اجازه میدی بیان تو؟خاله؟

در رو باز کردم...شیرین وامیر حسین پشت در بودن..سراشونو گرفتن بالا و به داخل چشم دوختن

-اونا اومدن دوباره پیشت بمونن..اومدن تا باهم باشین...

شیرین اومد جلو..خاله مهسان نگاهشون کرد..شیرین طاقت نیوورد و رفت و خاله مهسان رو بغل کرد و بلند گریه کرد...همون لحظه بود که سیل اشک به چشم های خاله مهسان حجوم اورد و اشک هاش راهشونو پیدا کرد...بغض چند سالش سرباز کرده بود...شیرین بدون حرف فقط گریه میکرد...

امیر حسین گوشه اتاق وایساده بود و سرشو پایین نگه داشته بود...

-مامان..مامان بین امیرم اینجاست...نگاه کن.اومده پیشت..امیر..بیا پیش مامان دیگه..

شیرین بود که اینو گفت...به امیرحسین نگاه کردم.سرشو بلند کرد و به شیرین چشم دوخت...وای خدایا..باورم نمیشد..اون پسره پررو و تخس حالا داشت گریه می کرد.چشماش قرمز بود و رگه های قرمز توی چشمش هارمونی زیبایی با خاکستری نگاهش ایجاد کرده بود.

رفت سمت خاله مهسان و شیرین و یهو هر دو رو باهم در آغوش گرفت....

نتونستم خودمو کنترل کنم و اشکم در اومد...نخواستم خلوتشون بهم بخوره...برای همین آروم و بی صدا بدون اینکه متوجه شن خونشون رو ترک کردم.

چدر خوب بود که وقتی خیلی وقته آغوش مادر رو نداشتی یهو بهش برگردی...در خونه رو باز کردم..مامان اومده بود وسط هال تا ببینه کیه...منو که دید گفت:

چه زود اومدی...

بدون حرف پریدم بغلش.بیچاره کپ کرد....سفت بغلش کردم...چقدر خوب بود مادر داشتن...چقدر بد بود کمبود مادر...حس میکردم اگه یه روز.فقط یه روز مامان منو نخواد یا پسم بزنه یا وقتی منو ببینه جیغ و داد کنه من قطعا میمیرم...

شب موقع خواب پنجره رو باز کردم...دوست داشتم نسیم خنک بخوره تو صورتم..پرده رو کشیدم کنار و پنجره رو باز کردم..به آسمون نگاه کردم.ستاره های ریز و درشت همه زمزمه وار موسیقی مخصوص شب رو میخوندن...و ناخداگاه آدمو به خواب دعوت میکردن...به ساختمون رو به رو نگاه کردم...چقدر هم امروز خوشحال شدن اونا...یهو در کمال نا باوری امیرحسین و رو تراس دیدم..دستش تو جیبش بود وداشت نگام میکرد.ازین فاصله..نمی دونم چقدر فاصله داشتیم.۱۰۰متر؟نمی دونم شایدم بیشتر....

دستاشو دور دهنش حلقه کردو داد زد:

-گیسو کمند موهات چقدر قشنگه..

تازه متوجه وضعیتم شدم..موهام باز بود و با باد حرکت میکرد.اوه چه رویایی(!)یه خاک تو سرم تو دلم گفتم و پرده رو پیچیدم دور سرم..

دوباره صداشو شنیدم:

ممنون...

میدونستم چرا تشکر کرد...چون امروز بی خبر رفتم...به روم لبخند زد.نمی دونم چطور ازین فاصله تشخیص دادم که لبخند زد...متقابلا بهش لبخند زدم.نمی دونم دید یا نه..ولی لبخندش آرامش بخش بود..یه لحظه امیرحسین شیطون و پررو رو فراموش کردم و فقط لبخند جذابشو تو ذهنم مجسم کردم...

پرده رو کشیدم و رو تختم ولو شدم...چشمامو بستم.هنوز اون لبخند تو ذهنم نقش بسته بود.

اه..باز این ماشین خراب شد.هرچی استارت میزدم روشن نمیشد....این چی چیه پدر زیبایمان برایمان خریداری کرده؟خوب هی بهترشو میخرید.۲۰۶هم شد ماشین؟

حالا خوبه عاشق ۲۰۶ام ها...

از ماشین پیاده شدم و رفتم دم در خونه و بلند گفتم:

مامان ماشینم باز خراب شده...دارم میرم دانشگاه...خداحافظ...

و بدون اینکه منتظر جواب بمونم از خونه زدم بیرون...

تغریبا رسیده بودم به سر کوچه که دسیدم یکی داره از پشت بوق میزنه....هی وای مزاحم بود؟

چادرمو کشیدم جلو تر و قدمامو تند تر کردم...

دیدم نه.داره همین جور میاد دنبالم.ای تو روحتتتت بچسبد تف!

سرعتش زیاد کرد و بهم رسید...

-خوب حالا فهمیدیم سر به زیری.

برگشتم طرف صاحب صدا...شیطون خندید و گفت:

نمیای تو؟میرسونمت...

به ماشینش نگاه کردم...مزدا۳ نقره ای..اوا پورشه مگه چش بود؟

ناخوداگاه وایسادم...

-سلام..ممنون خودم میرم..

از ماشین پیاده شد و گفت:

بیا دیگه لوس نکن...

-گفتم که خودم میرم مرسی...

در کمک راننده رو باز کرد و گفت:

اگه میذاشتی بهت دست بزنم مطمئنا میگرفتمت شوتت میکردم تو...برو تو حالا...

گاهی میموندم انقدر رو رو از کجا به ارث برده؟

ناچارا سری تکون دادم.ولی لحظه آخر یه فکر خبیثانه به ذهنم رسید...

اول رفتم سمت ماشین بعد یهو در عقب رو باز کردم و خیلی شیک نشستم!بیچاره امیر حسین یه لحظه هنگ کرد...بعد اهمی گفت و در کمک راننده رو بست و خودش سوار شد و ماشین رو به حرکت در اورد...

-نه مثل اینکه راننده شخصی هم شدیم...

جوابشو ندادم..مگه حتما باید به هر حرفی جواب داد؟والله...

-ماشین قراضت کو؟

نگاه به ماشین من توهین کرد..قراضه ماشین خودته..اوف..نمیشد به پورشه گفت قراضه خوب...

-دوباره خراب شده...

-خوب برو یه دونه بهتر بخر...

-دیدم شما اون قراضه رو فروختی بهترشو خریدی..

-پورشم؟نه..خونس....

گیسو بمیری با اون حرف زدنت...تازه با چه اعتماد به فرضی به پورشه نازنین و گوگولی آبی نفتیش گفتی قراضه...

دیگه تا آخر مقصد حرفی بینمون رد و بدل نشد...یه لحظه فکر کردم اینکه مسیر دانشگاه نیست...خواستم به روش بیارم که ماشین وایساد...

-خوب..رسیدیم...

-یعنی چی؟اینجا کجاست؟

برگشت طرفم و یه دونه زد رو پیشونیش و گفت:

ای وای..یادم نبود....ببخشید به هوای خودم اومدم شرکت...

د بیا....آخه ننه جون خدا گورتو پر از گل کنه واسه چی دختر مردمو گول زدی سوار ماشینت شه بعدش راه و عوضی میاریش مدرسش یعنی چیز داشنگاهش دیر بشه؟به ساعتم نگاه کردم.واییی...۲۰دقیقه بعد کلاس شروع میشد...

چشم قره ای بهش رفتمو گفتم:

واقعا خیلی ممنون...

و بعد پیاده شدم..اونم پیاده شد و گفت:

معذرت میخوام..حواسم نبود..خوب..برای جبران میرسونمت باز..

-نخیر به اندازه کافی دیرم شد..ممنون..

-خوب بیا دیگه...

این پسره سه پیچ شده ها...نمیخوام میگم ای بابا..برو دیگه همراهم نیا...آها...بذار یه چیز بگم تو کفش بمونه...

-میخوام با مترو برم..

-مترو؟ الان که دیرت شده؟سرت به جایی خورده ماشین من سریع تره ها...

-نه امروز هوس کردم با مترو برم..شمام دیگه برید شرکتتون دیر شد...

ای اون هوس کردنت بخوره تو ملاج نرمت...

امیر حسین سرشو خاروند و متفکر قد د و ثانیه به یه نقطه نگاه کرد و بعد در کمال ناباوری گفت:

باشه بیا بریم دوتایی...

بله؟جون؟وای نـــــــــــــه....آقا من نخوام تو باهام بیای کی و ببینم؟

اول با تعجب نگاهش کردم...یه لبخند کمرنگ زد یعنی خودتی...دستتو خوندم..

جهنم و ضرر فوقش میریم دیگه...

بدون حرف رفتیم به نزدیک ترین مترو....هرچند از شرکتشون تا مترو ۱۰ دقیقه راه بود.هیچ حرفی تو این فاصله بینمون رد و بدل نشد...

رسیدیم به مترو و منتظر موندیم...اد همون روز کلی آدم ریخته بود اونجا...امیرحسین با تعجب به دور و ورش نگاه کرد..

-اینجا چقدر شلوغه؟

آخی...این بچم زیادی سوسول بود نمی اومد همچین جاهایی...

-تا حالا نیومدی مترو سوار شی..

-چرا.ولی خیلی وقت پیش بود.زمانی که ماشین نداشتم..اون موقع ها خیلی کم تر آدم بود...بعد از چند سال دوباره رنگ مترو رو دیدم...توام با مترو نمیای نه؟خودم میدونم...ولی کلا تو حرص دادن آدما موفقی..

این چه هوشنگ بودا...آفرین به هوشش..بابا زرنگ!

همون موقع مترو اومد و همه چپونده شدیم داخل...

اونقدر آدم تو مترو بود که جای نفس کشیدن نبود...عجب غلطی کردم گفتم با مترو میخوام بیام ها..میخواستم پسره رو دک کنم با دربست برم دانشگاه...

امیر حسین پشت سرم بود.گفت:

اوه اوه چقدر اینجا بوی بد میده چطوری تحمل میکنن؟

خندم گرفت..پسرم اوا خواهره زیادی تحمل این جاهارو نداره...

کنارم یه پسره بود که معلوم بود برق گرفتتش...موهاش سیخ سیخ بود تو هوا...یه تیشرت چسبون صورتی جیغ پوشیده بود که یقش هم زیادی باز بود و شیوید های سینش که منو یاد پشم گوسفند میانداخت کامل نمایان بود.خوب هیز بودم دیگه...هندزفری هم تو گوشش بود و هی کلشو تکون میداد...یه آدامسم تو دهنش بود که من شک کردم شاید لاستیک باشه داره میجوه...آخه اول صبحی کی آدامس میخوره؟حال داشتی کله سحر بشینی موهاتو شنیون کنی؟والله..

یهو مترو یه تکون خفیف خورد که همگی تکون خوردیم باهاش..منم داشتم پرت میشدم سمت همین پسره صورتیه که یهو یکی چادرمو کشید و من پرت شدم پشت...دوتا دست کمرمو گرفت.برگشتم ببینم کیه.اوا..امیرحسین؟با اخم نگاهم میکرد...یهو یادم اومد این کمر منو گرفته...خودم از بغلش تغریبا(!)،کشیدم بیرون و خواستم حرفی بزنم که گفت:

دیگه بهت دست نمی زنم این عمدی نبود....

باز این فکر منو خوند...!!

رومو برگردوندم.تو روحتتتت مترو.....

به مقصد که رسیدیم ۲۰ دقیقه از کلاس گذشته بود.مطمئنا استاد زندم نمیذاشت...نزدیک دانشگاه بودیم که رو بهش گفتم:

خوب دیگه من برم دانشگاهم اونجاست...ممنون که اومدی و شرمنده که شرکتتم دیر شده.

-نه مهم نیست خوش گذشت...

مگه رفتیم تفریح که میگی خوش گذشت بچه؟

-بازم ممنون.خداحافظ....

برام دست تکون داد و من هم به طرف دانشگاه حرکت کردم.

دم در کلاس نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم..آماده بودم تا استاد دعوام کنه...

-سلام استاد ببخشید دیر شد ماشینم خراب شد و من.....

-اشکال نداره خاونم عبدی چون اولین بارتونه مهم نیست بفرمایید

به به...استاد مام آدم شد ها...سر جام نشستم....فرناز:

سلام گیس بریده...کجا بودی دیر کردی؟

-بعد برات میگم.فعلا ول کن...

بعد از کلاس رو به فرناز گفتم:

فری اخر هفته تاسوعاست...به صرف آش نذری خونه ما دعوتین البته مامانم به مامانت زنگ میزنه ولی خوب من گفتم بیاین..

-با خانواده دیگه؟

چشمکی زدم و گفتم:

باخانواده...از صبح میاین دیگه؟

-آره..ایول خوشم میگذره...

بعد هم با هم سوار ماشینش شدیم و حرکت کردیم....من بدبخت که بی خانمان شدم ماشینم شوت شد هوا....

فرناز اصرار کرد که حتما باید برم خونشون...هی میگفتم میخوام برم خونه پیش خاله مهسان گفت نع...میای خونمون..تازه ناهار...خلاصه به مامان زنگ زدم و گفتم میرم اونجا.اونم مخالفت نکرد و گفت باشه...

بعد از یکی دوساعت ول گردی تو خونشون فرناز گفت:

-گیسو

-هان؟

-قربون شلکت؟

-شلک خودت.چی میخوای؟

-من الهی کف پاتو برات سنگ پا بزنم

-بنال...

-یه خواهشی ازت دارم..

-چی؟

-ببین..مگه تو دوستم نیستی؟

-فرناز تفره نره بگو چی میخوای؟

-ام....چیز..میتونی...میتونی کمکم کنی از پوریا مطمئن شم؟

-مگه بهش زنگ زدی؟

-خوب.آره...یه هفته ای میشه...

-واقعا؟به من نگفتی..این پوریای مارموزم تو کلاس بهت توجه چندانی نمیکنه...

-خوب خودم خواستم ندونه کسی...و گفتم اینو بذاره به پای آشنایی نه دوست شدن

-اوهو...خوش خیال.خوب با من چیکار داری؟

-میخوام پوریا رو آزمایش کنم که کسی جز من تو زندگیش نیست...خوب..تو...بیا ادای مزاحم تلفنی هارو در بیار ببین بهت پا میده؟

-چی؟

-آره دیگه...

-عمرا...

-گیسو جونی...

-خفه شو فرناز.خفه...

-ببین...بخدا اگه خودم میتونستم به تو نمیگفتم.چون اگه صدامو بشنوه میفهمه منم...

-الان به کجای قیافه من میخوره که اهل همچین کارایی باشم؟

-مگه من غیر تو کسی رو دارم آخه؟

-فرناز بیخیال شو...نمیخوام.

-گیسو نمی فهمه که تویی.تازه نگران شماره نباش من یه خط دارم که همش خاموشه.با اون زنگ میزنیم..توام صداتو عوض کن..نمیفهمه.خوب؟خوب؟

-فرناز...بهت گفتم به کجای من میخوره اهل این کارا باشم؟من هیچ وقت اهل این سوسول بازیا نبودم.خودت میدونی

-آره خودم میدونم به ما که میرسی زبونت قد نردبونه به پسرا زبونت بند میاد...

-من هر چقدر بگم تو متوجه نمیشی

-جان من..هوم هوم؟؟

-اوف...خیله خوب

-الهی من فدات بشم...

و اومد جلو و ماچم کرد...دستمو اوردم بالا نزدیک سرش و رو هوا رو زدم که مثلا خاک تو سرت....

سیم کارت ور گذاشت تو گوشیش...شماره پوریا رو گرفت...

-فرناز بیخیال من منصرف شدم..

-خفه شو..هر چی بهت یاد دادم رو میگی ها.تر نزنی یه وقت؟

-خوب بابا بده من..

بعد از۳تا بوق پوریا گوشی رو برداشت

-بفرمایید...

ساکت موندم..خجالت میکشیدم...

-الو..بفرمایید...

به خودم اومدم دیدم همون جور لالم..با سلقمه فرناز اهمی کردم و صدامو نازک کردمو آروم نوک بینیمو گرفتم:

الو...

-بله بفرمایید

-گوشی سروشه؟

-نخیر اشتباه گرفتید. خدانگه دار..

-ا قطع نکن خوب.کارت دارم..

-بفرمایید.

-اسمت چیه؟

-بله؟

-از صدات خوشم اومده..هولو

وقتی میخواستم هولو رو بگم آب دهنمو قورت دادم.خدا مرگت نده فرناز به خاطرت چه کارا که نکردم...

-خانوم مزاحم نشو...پسر مزاحمی دیدیم دختر مزاحمی ندیدیم.

و صدای بوق....قطع کرد....

گوشی رو از گوشم برداشتم و به چشم غره توپ به فرناز رفتم...نیشش شل شد و گفت:

وییی...گیسو..دیدی پا نداد؟... وای وای.... هورا....جز من کسی رو نداره پس

-تو از کجا میدونی؟هه...برو گم شو عفتم به باد رفت...

-ای بابا نفهمید که..قربونت برم منننننن..بیا بوست کنم..

-نمیخوام اه...هرچی تف داشتی چسبوندی به صورتم..

-دلتم بخواد پوستت تقویت میشه

یه نگاه عاقل اندر سفیهانه براش رفتم که لال شد...

یکم دیگه پیشش موندم و بعد راهی خونه شدم.

گیسو مادر....پاشو بیا این نخود لوبیا هارو بپزون..

-چشم الان میام..

چادرمو مرتب کردم و رفتم سمت نخود هایی که یکی دو روز بود خیس خورده بودن...آبشونوخالی کردم و گذاشتمشون توی یه دیگ خیلی بزرگ و با آب و نمک پرشون کردم...وگذاشتمشون زیر شعله..

خونمون شلوغ شده بود....فرناز و فرشاد و خاله مریم...عمه اکرم و دخترش آذین و پسر کوچیکشون متین رو نیوورده بودن..خاله ریحان و دوتا پسراش کوروش و کیان...زن دایی هم اومده بود...خلاصه شلوغ بود کمی.چند تا همسایه ها هم اومده بودن...حتی شیرین هم اومده بود...

اون روز قرار بود مامان و خاله ریحان آش نذری درست کنن.البته نذری مامان بود خاله هم مثلا کمک آشپز!

کارم که تموم شد برگشتم سمت دخترا..فرناز و شیرین...کنار روی پله ها نشسته بودن و حرف میزدن..خیلی صمیمی شده بودن...

-به به..ما نبودیم چشممونو دور دیدین ها...

-تو رفته بودی کوزت بازی کنی..!

بعد هم هردو خندیدن...

فرناز:

گیسو این دختر عمت آذین از دماغ فیل افتاده؟اه اه...از اولش که اومده نشسته یه گوشه داره با پسر خالت حرف میزنه...همین کیان...اصلا نیومده کمک کنه..

-نکه تو پاشدی کاری کردی؟

شیرین خندیدو گفت:

خوب پاشیم بریم دیگه...من دوست ندارم بیکار باییستم...

چون برای شام هم فامیلا خونمون بودن مامان رفته بود کارای شام رو انجام بده...و زن دایی و خاله...فقط عمه سر دیگ آش ها بود و چند ا همسایه ها که اون کنار داشتن حرف میزدن...فرشاد و کوروش هم هی اینور اونور میرفتن...

منو شیرین و فراز رفتم تا سبزی های آش رو بشوریم...سه تایی کنار هم نشستیم کنار حوزمون و مشغول شدیم.دو تا لگن اوردیم تا سبزی هارو خیس بدیم...

فرناز حرف می زدو منو شیرین میخندیدم...یهو صدای آذین رو شنیدیم...

-کمک نمیخواین؟

ایش اگه می خواستیمم به تو نمیگفتیم...

-نه ممنون کارمون تموم شده...

آذین یکم با اون کفش های پاشنه ده سانتی قرمزش این پا اون پا کردو گفت:

چه خبر گیسو جون؟

-ای.هستیم....

نگاهی بهم انداخت و گفت:

موقع کار هم چادری میذاری؟سختت نیست؟

-نه عادت دارم..

-بابا دست ازین امل بازی ها بردار...

چی چی؟ایش دختره پررو...اصلا ازش خوشم نمی اومد.مثل اینکه فرناز عصبانی شد و گفت:

امل بازی که اینا نیست آذین جون.امل بازی اینکه رو تاسوعا سه کیلو آرایش بکنی جلو نامحرمم خودتو هوا بدی...

اوه اوه بد جوابشو داد...فک آذین منقبض شد و گفت:

فرناز جون شما عادت داری زبون آدما باشی؟

-من و گیسو نداریم.زبون من زبون گیسو زبون گیسو زبون من...

آذین دیگه لال شد...بیشعور اومده بود بالا سرمون اینارو بگه؟با حرص از کنارمون رد شد و دوباره رفت سر جاش...همینکه رفت فرناز گفت:

دختره ی عقده ای بیشعور...کی تو تاسوعا انقدر خودشو میماله؟ازش متنفرم...

خندیدمو گفتم:

یادمه بچه که بودیم تغریبا دوم سوم دعوا که میکردین موهای همو میکشیدین..

شیرین خندیدو گفت:

جدی؟ولی گیسو یه چیز میگم ناراحت نشو...منم ازش خوشم نمیاد..

-مگه من خوشم میاد؟

فرناز:

وای شیرین نمیدونی یه داداش داره از خودش بدتر....میدونی چند وقت پیش بهم چی گفت؟

-چی؟

-گفت فرناز جون تو هنوز مجردی؟برو شوهر کن دیگه میترسم رو دست خاله مریم بمونی..

شیرین گفت:

وای چه بی ادب چند سالشه مگه؟

-۸

شیرین شروع کرد به خندیدن...منم خندم گرفته بود..

فرناز:

ای مرض نگیرین نگاه دارن میخندن....

بعد از اینکه به ارامون رسیدیم داشتم میرفتم تو خونه که کوروش صدام کرد...

-دختر خاله..

-بله؟

-من به خاله گفتم چند تا ظرف یه بار مصرف بگیرم رفت بالا جوابمو نداد..تو میگی؟

آخی انقدر کوروش رو دوست داشتم ۱۸ سالش بود و بهم میگفت دختر خاله...

-خوب.. ببین تو فعلا ۱۰۰تا بگیر کاسه باشه ها...متوسط بگیر...اگه زیاد اومد اشکالی نداره..

-خیله...

-من میگیرم..

برگشتم دیدم فرشاد پشت سرمه و این حرف رو زده..

-نه زحمت میشه کوروش میگیره..ممنون

-زحمت چیه؟من دارم میرم بیرون میگیرم..گفتین ۱۰۰تا؟باشه...پس...

-رسی واقعا.بله ۱۰۰تا

-خوب من رفتم.خدانگه دار...

کوروش کپ کرد...بعد شونه ای بالا انداخت و رفت...

طرف های ۵,۶بود که آش درست شد...مامان و خاله مریم و عمه اکرم آش هارو تو جاهاشون میریختن من و فرناز و شیرین تزیینشون میکردیم.با پیاز داغ و نعنا داغ و سیر داغ.

کارمون که تموم شد یه ظرف بزرگ آش رشته به شیرین دادم و گفتم چون نذریه حتما بدن خاله مهسانم بخوره...تا جلوی در همراهیش کردم.موقعی که در رو بازکردیم دیدیم امیر حسین دم در خونشونه و داره از ماشین پیاده میشه..شیرین ازم خداحافظی کرد و رفت تو خونه..امیر حسین به آش نگاه کرد و بعد به من...

-سلام..

–سلام به روی ماهت...آش؟بابت چی؟خونه شما چقدر آش پخته میشه خونه ما سالی یه بار این باز پررو شد ها..خندم گرفته بود...

–آش نذریه...حتما بخورید تو این شب ها هرچی دعا دارین بکنین حاجت روا میشین..

–نه ممنون من اهل جادو جنبل و امل بازی نیستم...بابت آش مرسی گیس طلا.بای

و رفت تو خونه...چی؟چی گفت الان این؟جادو جنبل؟به استعجاب دعا گفت امل بازی و؟ وای این پسره تا چه حد میتونه کافر باشه؟با غیظ در رو محکم بستم... برگشتم تا برم که یهو فرشاد رو پشتم دیدم...

–چیزی شده گیسو خانوم؟مشکلی پیش اومده؟

اه تو چی میخوای تو این هیری ویری...؟

–نه چیزی نیست.ببخشید

و از کنارش رد شدم..این پسره امروز زیاد به پرو بالم میپیچید چی میخواست ازم؟

تا موقع شام تو هم بود اخمام.فرنازم میدونست مواقع عصبانیت حرفی نمیزنم چیزی نگفت.بعد از شام هم زورم کرد که بریم دسته روی ببینیم...میگف حال و هوات عوض میشه...بالاخره فرناز پیروز شد و منو فرناز و فرشاد رفتیم دسته روی...به مامان هم گفتم اونم موافقت کرد...آخر شب بود که فرناز و فرشاد رسوندنم...ازشون تشکر کردم و از ماشین پیاده شدم.چون هوا تاریک بود چیزی ندیدم ولی صدا رو شنیدم:

–به به..گیسو خانوم میبینم که نصفه شب با مذکر میگردین...

خودش بود...بیشعور راجبم چه فکری میکرد؟

–دلیلی نمیبینم برات توضیح بدم...تازه چشماتو بیشتر باز کن فرشاد و فرناز دوستم باهم بودن...فرناز خواهرشه...همه که مثل شما تا نصفه شب نمیرن مهمونی و پارتی...رفته بودیم دسته روی...

–اصلا ازین پسره خوشم نمیاد...امروز غروب که داشتی باهام حرف میزدی دم در پشتت گوش وایساده بود.

بدون اینکه جوابشو بدم در خونه رو با کلید باز کردم و رفتم داخل..پسره بیشعور..به تو چه آخه؟

وارد خونه شدم و با افکاری پریشون به خواب رفتم.

چادر مشکیمو سرم کردم و از خونه زدم بیرون...صدای تبل و سنج و نوحه خونی میومد.شب عاشورا بود.ترجیح دادم جایی نرم..دوست داشتم امسال رو پیش خاله مهسان باشم تا اون بیچاره رو از عزا داریم دریغ نکنم...مامان و بابا رفته بودن دسته روی...و آخرشم مسجد...حتی شیرین اون شب نبود..امیرحسینم نبود...اه اسم این پسره یالقوز که میاد ها..میخوام بزنم هرکی جلو دستمه ناکار کنم...معلوم نیست کجا رفته..

زنگ خونشون رو زدم..مستختمشون باز کرد...وقتی داشتم از پله ها بالا میرفتم دیدمش که داشت میرفت:

دخترم امشب پیشه مهسان خانوم میمونی؟پسرش که نیست..دخترم که دسته رویه...من هم میخوام برم مسجد محل...تو هستی؟

-بله خاله جان هستم نگران نباشید

-قربونت برم الهی..خدا عوضت رو بده به حق این شب عزیز..خداحافظ.مواظب باش

-چشم خدانگه دار..

داخل خونه شدم...همه جا خاموش بود.شده بود خانه ارواح..ویییی...کورمال کورمال خودمو به اتاق خاله مهسان رسوندم...در رو باز کردم... روی تخت خوابیده بود..دستش کتاب بود...چی؟کتاب؟

-خاله..سلام..

سرشو بلند کرد و با لبخند سر تکون داد..

-چی دستته؟ قرآن؟

رفتم جلو تر و چادرمو در اوردم..مفاتیح بود..وای..خاله مهسان کی این کتاب رو گرفت؟

-خاله کی بهت این رو داد؟همدم خانوم؟(مستختمشون)

بازم سرشو تکون داد..عجب مستختم خوبی.!!

-خاله پس میدونی امشب چه شبیه..من نرفتم همراه مامان اینا میخواستم پیش شما باشم..راستش راحت ترم...

باز لبخند.ای بابا خاله مهسان رفته رو تیک لبخند ها.. برام سوال بود چرا حرف نمیزنه؟ یا از جاش پا نمیشه؟کمی باهاش حرف زدم و همراهش زیارت عاشورا خوندم...

نزدیکای ۱۲ بود که گفتم برم..خاله مهسان هم خوابیده بود...پتو رو گذاشتم سرش....چادرم رو سرم کردم و از اتاق رفتم بیرون.به ساعت گوشیم نگاه کردم. کی ۱۲:۱۰ شد؟

میخواستم از پله ها برم پایین که متوجه شدم کسی داره میاد بالا.ترسیدم..آخه سایه اش نشون میداد هیکلش درشت باشه..مرد بود...کیه یعنی؟

رفتم عقب تر....تو تاریکی چیزی زیاد معلوم نبود.نکه همه چی شون هم مشکی بود تاریک تر شده بود خونه....چشمامو ریز کردم تا طرف رو ببینم..ا..اینکه امیر حسینه...

آروم آروم راه میرفت و تلو تلو میخورد..یعنی چی؟نزدیک تر که شد قیافش واضح تر شد...دکمه هاش تا سینه اش باز بود...چشماش تب دار و خمار...ترسیدم.نکنه...م...س...ته؟!

آره م..س..ته...آخه م...س..ت ها اینطوری میشن...پسره بی شعور بی دین...شب عاشورا م..س..ت کرده...یعنی خدا لعنتش کنه...

متوجه ام شد..سرشو گرفت بالا...اخمام رفت تو هم و خواستم از کنارش بگذرم که مچ دستمو گرفت:

کجا؟

دهنش بوی تند الکل رو میداد...با غیظ دستمو از دستش در اوردم و خیلی ناگهانی زدم زیر گوشش...انتظار همچین کاری رو نداشت...صورتش به سمت چپ کشیده شد..مستیش پرید انگار.هوشیار شد...دستش رو گذاشت رو گونش...آروم برگشت سمتم..

-پسره کافر تو واقعا خجالت نمیکشی؟آبرو نداری؟آبرو ی خودتی بردی آبروی امشب رو نگه دار...شب عاشورا مست و پاتیل میای خونه؟آدم انقدر وقیح؟واقعا برات متاسفم.که اسم امام حسین روته..حداقل حرمت اسمتو نگه دار...حرمت این شب عزیز رو...اصلا نماز خوندی تا حالا؟میدونی نماز چیه؟نه مطمئنا...چیزی بغیر از یه کافر نیستی...عوضی

یهو صداشو بالا برد و با داد گفت:

آره...آره من کافرم...بی دینم...عوضیم..میدونی چیه؟من..من به هیچی این شبا باور ندارم..همش دروغه..تو مگه با چشمت دیدی؟آره ؟جز اینکه یه مشت چرت و پرت رو تو کتاب خوندی...اینا همش قصه است.امام حسین قصه است....هه...من امشب رو جشن میگیرم...میرم پارتی.مست میکنم..مگه فرقش با بقیه شبا چیه؟تو که ادعات میشه...شده یه بار همین امام حسین دعاتو بشنوه؟شده؟همینه دیگه..کسی نیست که دعات رو مستجاب کنه...میدونی چیه؟اصلا.اصلا...به همین امام

حسینت بگو مامانم رو خوب کنه...اون وقت میبینی که امام حسینی وجود نداره...که نه دعای تورو مستجاب کنه نه مامان منو خوب...

چشمام گرد شده بود.این پسره....وای خدا...چیزی نتونستم بگم جز:

خدا کار امشبت رو بی جواب نمیذاره...

و سریع از خونشون زدم بیرون..

کلیدم رو در اوردم و وارد خونه شدم...هنوز نیومده بودن..رفتم تو اتاقم.خوابم نبرد...گریم گرفته بود...واقعا دلم از حرفاش به درد اومده بود...پس باور چی میشه؟باور قلبی...چرا فکر میکنه دورغه؟پس ایمان؟چرا حتی یه بارم نمیتونه قبول کنه...مگه کربلا وجود نداره؟پس چی؟حتما پیش خودش میگفت قبرش خالیه.استغفرالله...

نیم ساعت بعد از اومدن من مامان اینام اومدن..اول مامان یه سر اومد تو اتاقم..بعد هم رفت...شروع کزدم به دعا کردن و قرآن خوندن....که خدا حتی برای بستن دهن امیرحسین هم شده خاله مهسان رو خوب کنه.هر چند دعام مستجاب نمیشد به این زودی ولی یه روزی میشد....تا نزدیکای اذان صبح قرآن خوندم...یه ربع به اذان بود که گفتم برم وضو بگیرم...از پنجره به بیرون نگاه کردم.بارون میزد.چقدرم شدید...رفتم و وضو گرفتم...داشتم از دستشویی میومدم بیرون که صدای آیفون رو شنیدم..اوا..کیه نصفه شب؟چادر حریرمو سرم کردم...منکه بیدار بودم چه کاریه مامان بابا رو بیدار کنم؟خودم میرم..ولی یکم میترسیدم...همزمان با من بابا از اتاق اومد بیرون.چشماش پف کرده بود..خواب بود..

-کیه بابا؟

-نمیدونم من میرم باز میکنم شما برین...

-بیام همراهت؟الانم که اذانه..باید بیدار میشدم..

-باشه..خودم میرم شما برین وضو بگیرین..

و به طرف در خونه رفتم...تو حیاز که قدم برمی داشتم و بارون میخورد رو چادرم حس خوبی بهم منتقل میکرد.تازگی...خیس شده بودم.بس این بارون شدید بود...نزدیک در خونه بودم که دیدم یکی داره به در ضربه میزنه...سرعتمو بیشتر کردم و خودمو به در رسوندم...دست بردم و دستگیره رو گرفتمو کشیدمش...در باز شد....در کمال نا باوری امیرحسین رو روبه روم دیدم..خیس خیس بود..از موهاش آب میچکید.صورتش درمانده بود....

-گیسو...گیسو...

-بله؟چی شده نصفه شبی؟

-مامان...

-خاله مهسان طوریش شده؟بگو چی شده؟

-شفا گرفت..مامان شفا گرفت...

و خودش رفت کنار.با دیدن کسی که پشت امیر حسین بود فکم کامل با زمین برخورد کرد..خاله مهسان با همون لباس خواب بلند وسفیدش و یه شال....

خدایا....فکر کردم توهم زدم.یا خواب دیدم..آخه چطوری؟هیچ جور تو کلم نمیرفت..چطور به این زودی؟خدا دعامو مستجاب کرد....باورش خیلی سخت بود...خاله مهسان یه قدم اومد جلو...امیر حسین هم از چهار چوب رد شد و اومد تو...مات مونده بودم...

-خواب بودم تو اتاقم یهو دیدم یکی داره تکونم میده.فکر کردم شیرینه ولی وقتی چشمامو باز کردم داشتم از تعجب سکه میزدم..مامان بالای سرم بود و میگفت منو ببر پیش گیسو خواب دیدم...

اشک ها بی اختیار جاری شد... زیر لب گفتم:خدایا بزرگیت و شکر...یا امام حسین...همون لحظه صدای بابا رو شنیدم..

-گیسو جان چی شده...

امیر حسین اومد جلو و احوال پرسی کرد...به بابا گفتم الان زیر بارون که نمیشه حرف زد بریم تو..همگی رفتیم تو.مامان هم بیدار شده بود...امیر حسین داشت داستان رو برای مامان و بابا تعریف میکرد..منم کنار خاله مهسان بودم...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

-خواب دیدم یه مرد سفید پوش اومد تو اتاقم یه لیوان آب داد دستم گفت بخور این از طرف گیسوئه..بخوری خوب میشی.منم خوردم و یهو از خواب بلند شدم...

-خاله الهی قربونت برم من..تو الان خوبی؟یعنی؟

-خوبم.من خوبم..

هنوز توی شوک بودم..آخه مگه میشد یه شبه؟مامان که وقتی این قضیه رو شنید کلی ذکر گفت و خداروشکر کرد..اشکشم در اومد.اومد پیش خاله مهسان..منم رفتم که نماز بخونم.تو فکر این بودم که چقدر صدای خاله مهسان قشنگه...میخواستم از پله ها بالا برم که متوجه شدم امیر حسین سد راهم شده...

-گیسو...

-بله؟

-من..من..منو می بخشی؟راجب حرفای دیشبم..ببخشید من..نباید

-خدا ببخشه از من معذرت نخواه..

و رفتم سمت پله ها.

بابا بابا بابا الهی من دورت بگردم...الهی من به خاطرت برم زیر تریلی دل رودم قاطی شه..الهی قربونت برم من!ناز شی الهی...

-باشه باشه خفم کردی..

-دستت درد نکنه نیاز ویژه داشتم بهش...خیلی خوشگله فداتم...

بابا خندید و رفت تو خونه...یه بار دیگه به ۲۰۷ نوک مدادی خوشگلم یه نگاه انداختم...به به...خدا پدر بابا رو بیامرزه..الهی تو قبرت لامپ مهتابی وصل کنن!!

داشتم می مردم از بی ماشینی....سریع رفتم لباسمو پوشیدم و به فرناز زنگ زدم که بود بریم صفا سیتی...ماشین جدید خریدم..ماشین رو از خونه اوردم بیرون...تاخواستم بسم الله رو بگم و حرکت کنم دیدم یکی داره میزنه به شیشم.برگشتم دیدم امیرحسینه.ای بابا..اینکه همیشه زبل خانه..همه جا وجود داره...مخصوصا دم در...شیشه رو دادم پایین...

-به به..گیس طلا ماشین نو مبارک..شماره به شماره ماشینت عوض میشه؟اول ۲۰۶ بعد ۲۰۷؟ کی منتظر ۲۰۸ شیم؟

خندم گرفته بود.خل...

-کجا داری میری؟

-با فرناز میرم بیرون..فعلا...

بوق زدم و رفتم..

هوا بد دلگیر بود...شنیده بودم جمعه ها دلگیره نه ۵شنبه ها...رفتم دنبال فرناز و کل شهر رو دور زدیم..خیلی خوش گذشت.آخرم رفتیم به حساب من قهوه خوردیم..

تو کافی شاپ بودیم که یهو فرناز صدام کرد:

گیس بریده..

-مرض چته؟

خندیدو گفت:

از وقتی اون پسره امیر حسین بهت گفت گیس دراز منم هی تو خونه میگم گیس بریده

-تو خیلی غلط میکنی...بیشعور...اونم یکی مثل تو بیشعور

-دلت میاد؟پسر به این خوبی با شخصیتی...

-یه دونه میزنم مخت جا به جا شه ها دیگه پوریا رو هم نشناسی...

-بی تربیت...ولی من حس میکنم تو دوستش داری.آره کلک؟

-کی؟من؟ دشمن خونینش؟فرناز دیگه واقعا دلت کتک میخواد...

-آخه همش راجب اون حرف میزنی...

-برو بابا بذار باد بیاد

رفتم تو فکر..من امیرحسین رو دوست داشتم؟یهو فرشته سمت چپ و راست شونه هام دولوپ پریدن بیرون...

فرشته بد:

آره گیسو جون..مطمئن باش دوستش داری...

فرشته خوب:

نه به حرف این گوش نده...مگه ندیدی شب عاشورا مست اومد؟این پسره کافره...

-چه ربطی داره؟ببین گیسو...فرناز راست میگه

من:

فرناز خیلی غلط میکنه..آخه منو عاشقی؟جلل خالق...

فرشته خوب:

والله..آفرین عزیزم...تازه این پسره خیلی پرروئه.دیدی اگه باهات صمیمی رفتار کرد بذار به پای اینکه کلا با همه راحته..یه وقت فکر بد نکنی ها..

فرشته بد:

تو خفه شو با اون حاله نورت.شبیه لامپ مهتابیه..ببین گیسو تو برای چی انقدر به پرو بالش میپیچی؟چون برات مهمه.دوستش داری

من:

ای بابا ولم کنین...نخیر ندارم...

فرشته خوبه یه لبخند بخیث رفت برای فرشته بده...فرشته بده هم گفت:

تو روحت!!

-گیسو...مرگ بگیری الهی...دستت بره لای ساطور چرا اینجور شدی؟خود درگیری داری؟ هی خدا من چیکار کنم اینو با اون روان پریشونش؟

-اه خفه شو چته فری؟

-یه ساعته هی به این شونه و اون شونه ات نگاه میکنی حرف میزنی..خوبی آیا؟چته؟

-ها؟ هیچی هیچی...خوبم..پاشو بریم

-خیله خوب بریم..

باهم از کافی شاپ اومدیم بیرون و بعدم که رسوندمش....تو کوچمون بودم که یهو با دیدن فردی که تو ماشین جلویی داشت جهت مخالف من از کوچه بیرون می اومد تعجب کردم..

پوریا؟ اینجا چیکار میکنه؟اونم منو دید..همزمان با هم توقف کردیم و شیشه هامون هم پایین بود...

-سلام خانوم عبدی..شما کجا اینجا کجا؟

-سلام آقای مقدم...خونمون تو این کوچس

-جدا؟ خونه دوست منم اینجاست رفتم پیشش مثل اینکه نبود...

-آهان...که اینطور

-خوب دیگه من برم...خدانگه دار

-خداحافظ

دوستش کی بود؟نمیدونم.

فردا صبح زود از خواب پاشدم.۷... در پنجره رو باز کردم..وای...برف؟ از دیشب یعنی برف میزد؟همه جا سفید شده بود...قد ۵سانت برف نشسته بود...اونقدر ذوق کردم که هی بالا پایین میپریدم...میخواستم به فرناز زنگ بزنم که باهم بریم برف بازی ولی گفتم این دختره مثل خرس میخوابه مگه الان بیداره؟تنهایی هم حال نمیده..به ذهنم رسید به شیرین بگم بیاد...لباسمو پوشیدم و چادرمو سر کردم و رفتم خونشون...

تو حیاطشون بودم که یهو در خونشون به ضرب باز شد و شیرین با خوشحالی پرید بیرون..

-وای برفـــــــــــــــــــــــــــــــــــه!!

بعد هم متوجه من شد و اومد طرفم...

-گیسو..برف..دیدی دیدی دیدی؟

-آره عزیزم دیدم..

اومد سمتم و بغلم کرد..وای دخترم خدا بذاره تورو مگه تو عمرت برف ندیدی؟هی تو بغلم میپرید...منم همراهش ذوق کردم و میپریدم

-خدایا من نمیدونم اینا اول صبحی از کدوم تیمارستان فرار کردن

برگشتم با غیظ نگاش کردم که سرشو انداخت پایین...شیرین از بغلم در اومد و گفت:

-امیر توروخدا بیا بریم برف بازیییی!

-هان؟

-بریم دیگه؟مامان رو هم بیاریم هان؟عالیه..مگه نه گیسو...؟

-آه خوبه هوا عوض میکنه....

-باشه امیر؟

-خیله خب..نیم ساعت دیگه حاضری ها....

-چشم...گیسو توام بیا...

ایول....حرف دلمو زدی خواهر...ولی خوب ادب حکم میکنه یکم تعارف کنیم.(خلم من)

-نه عزیزم قربونت برم شما تنها برین..

-نه من میدونم امیر بدون دوستاش جایی نمیره..منم که تنها...بیا دیگه لوس نکن...

ای بابا دختره کم مونده به پات بیوفته بله رو بگو دیگه

-باشه باشه...پس من برم حاضر شم..

-پر پرتم.بدو بیا...

سریع رفتم خونه و به مامان گفتم با شیرین اینا میریم برف بازی...قبول کرد..اوا جدیدا مامان بهم نمی پیچه ها...قبلا اساسی گیر میداد.

وارد اتاقم شدم و لباسام رو پوشیدم.چون میخواستیم بریم برف بازی یکم سخت بود چادر بردن...برای همین چادر نذاشتم...یه پالتوی قهوه ای سوخته تا روی زانو به همراه یه شلوار مشکی و یه بوت قهوه ای سوخته..یه شال مشکی هم گذاشتم و موهام رو کامل کردم تو.دتس کش های چرم مشکیم رو گذاشتم و کیف قهوه ای کج و کوچولوم رو گرفتم و هر وسیله ای که خواستم ریختم توش و از خونه زدم بیرون..در خونه شیرین اینا باز بود..رفتم تو....امیر حسین تو حیاط داشت دور میزد...اوه اوه.چشمام کف پات مرد..چه تیپی هم زده کصافط...یه پالتو مشکی کوتاه که زیرش یه پلیور توسی پوشیده بود..جین ذغالی و یه کفش که شبیه نیم بوت بود...دستاش تو جیب پالتوش بود و سرش پایین و راه میرفت..چه ژستیم میگیره ناکس..خدا از جذابی کمت نکنه پسر...

خاک توسرت این بلغورا چیه میگی جلو خودتو بگیر زشته..

سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد...تغریبا رسیده بودم بهش...سوتی زد و گفت:

گیس طلا تو که اینطوری خوشگلی چرا هیچ وقت اینطور بیرون نمیای؟حجابتم که کامله....

-به خودم مربوطه...

یه یه نقطه نامعلوم خیره شد و لب هاش ور غنچه کرد و متفکر گفت

اینم حرفیه...

بچه پررو..خوب به تو چه من چه شکلی میام...همون لحظه خاله مهسان و شیرین اومدن...شیرین یه شال بافت عسلی گذاشته بود.با یه پالتوی کوتاه عسلی..شلوار مشکی و یه بوت بلند نزدیکای زانوی چرم عسلی...عجب تیکه ای شده بود...خاله مهسان ساده ولی شیک بود...رفتم طرفشون و خاله مهسان رو بغل کردم...

امیرحسین:

خوب من به بچه ها گفتم بیان..نوید و نیما و نهال میان...پوریام با دوست دخترش میاد..

مجهول!!پوریا؟

بی صدا رفتیم تو ماشین امیرحسین نشستیم و حرکت کردیم...تو راه گرم صحبت با شیرین بودم که امیر حسین گفت:

بچه ها اونجا وایسادن تا ما بیایم...

و به جلو اشاره کرد...دوتا ماشین کنار جاده پارک شده بودن..یکی پژو پارس یکی هم یه کمری..اوه اوه..کمری رو عخشه!امیر حسین بوق زد و بعد اون دوتا ماشین به همراهش به راه افتادن..

-امیر یه آهنگ بذار دلمون پوسید...

-باشه صبر کن...

دستش رو برد سمت ضبط و چند تا مورد رو جلو زد..دنبال یه آهنگ مورد نظر میگشت...وقتی پیداش کرد دستش رو برداشت...گوش سپردم...

همین خوبه که غیر از تو همه از خاطرم می رن

هنوز گاهی سراغت رو از این دیوونه می گیرن

به جز تو همه میدونن واست این مرد می میره

واسه همین جدایی تو کسی جدی نمی گیره

به جز تو همه میدونن واست این مرد می میره

واسه همین جدایی تو کسی جدی نمی گیره

همین خوبه

همین خوبه

همین خوبه

همین خوبه

همین خوبه که با اینکه چشاتو روی من بستی

تو چند تا خاطره با من هنوزم مشترک هستی

همین خوبه که آرومی و حس می کنی آزادی

که دست کم تو عکسامون هنوزم پیشم ایستادی

واسه من کافیه اینکه تو از من خاطره داری

به یادشون که میفتی واسه من وقت می ذاری

همین خوبه

همین خوبه

همین خوبه

همین خوبه

همین خوبه که با اینکه سراغ از من نمی گیری

ولی تا حرف من می شه یه لحظه تو خودت می ری

به جز تو همه میدونن واست این مرد می میره

واسه همین جدایی تو کسی جدی نمی گیره

همین خوبه

همین خوبه

همین خوبه

همین خوبه

(همین خوبه از ابی)

عجیب با این آهنگ رفتم تو حس.خدا نکشه تورو ابی...شیرین:

–امیر من میگم یه آهنگ شاد بذار تو غمگین میذاری؟یاد بده کاری هامون افتادیم اه..

امیر حسین یه آهنگ شاد گذاشت و شیرین ساکت شد...بعد از نیم ساعت رسیدیم به درکه...همه پیاده شدن...با دیدن کسی که رو به روم بود کپ کردم!!فرناااااز؟ اینجا؟؟؟

فرناز هم دست کمی از من نداشت...

-گیسو...تو..اینجا...

-تو چی؟تو اینجا چیکار میکنی؟

-من همراه پوریا اومدم...

پوریا؟مجهول معلوم شد...فرناز اومد طرفم و گفت:

تو چی؟

-من همراه شیرین اینا اومدم...پوریا با امیر حسین دوسته؟؟

-نمیدونم...گفت یه دوست داره میخواد باهم بریم برف بازی...

-مرگ نگیری الهی میخواستم بهت زنگ بزنم تنها بریم برف بازی ولی گفتم میخوابی.نمیدونستم پوریا جون که زنگ بزنه سریع پا میشی...

-اا..گیسو خانوم؟شما کجا اینجا کجا؟

-سلام آقا پوریا.من با شیرین اینا اومدم...همسایشونم..

-سلام..آها.بله...

شیرین هم با فرناز سلام علیک کرد فرناز چون اولین بارش بود خاله مهسان رو میدید کلی باهاش گرم گرفت...امیر حسین اومد سمت ما و گفت:

بیاین بقیه هم اومدن...

رفتیم طرف بقیه...امیر حسین کنار یه دختره وایساده بود..دختر ازون عملی ها بود..یه پالتوی قرمز کوتاه پوشیده بود با جوراب شلواری مشکی و بوت های پاشنه ۱۰سانتی مشکی ورنی و یه شال مشکی که از پشت و جلو موهاش ریخته بود...اون وسط گناهش رو نمیدونم چرا پوشیده میشد..مژه مصنوعی هاش رو چشمش یکم سنگینی میکرد..یه رژ لب قرمز جیغ زده بود که رنگ از رخم پروند...کلی ها آرایش مالونده بود تا قیافه واقعیش معلوم نباشه... کنارش هم دوتا پسر بودن که یکی هیکلی بود و یکی لاغر و قد بلند..خوشگل نبودن ولی جذاب بودن...

یهو دختره بازوی امیر حسین رو گرفت و رو بهش یه لبخند گلو گشاد زد و گفت:

وای امیر جونم دلم برات تنگ شده بود...

امیر حسین یکم جا خورد...بازوش رو از دستش کشید بیرون و لبخند زورکی زد..اوا ازین پسره بعید بود...فکر میکردم اینم بگه آره عزیز دلم منم همین طور...

امیر حسین رو بهم کرد و به پسر هیکلی اشاره کرد:

ایشون آقا نوید هستن...دوست من..ایشونم آقا نیما..اینم نهال خانوم...

باهاشون سلام علیک کردم...نهال که یه سر تکون داد...

-ایشونم همسایمون هستن گیسو خانوم...

بعد رو بهم گفت:

فکر کنم پوریا و فرنازخانوم رو بشناسی نه؟

یهو نهال اون گاله اش رو وا کرد و گفت:

اا.خاله مهسان سلام خوبین؟مریضیتون خوب شد؟دیگه روانتون پاک شده؟

ها...خدا مرگم...این چی گفت؟چقدر پررو....بی تربیت عقده ای..

خاله مهسان لبخندی زد و گفت:

آره الان خوبم دخترم..

امیر حسین اخماش رفت تو هم...نیما یه نیشگون از بازوی نهال گرفت که نهال آخش در اومد.

بعد از معرفی دوستاش همگی سه نفر سه نفر در سه ردیف قرار گرفتیم و به راه افتادیم...نهال و امیر حسین و نیما جلومون بودن...نهال کنار امیر حسین هی داشت وراجی میکرد...یهو پاش لیز خورد و پاشنه بوتش شکست.جززززز جیگر بگیری مجبوری تو برف بوت پاشنه بلند بپوشی؟

-وای امیر پاشنه کفشم شکست...

-خوب به من چه مربوطه؟

-وا امیر یعنی نمیخوای کمکم کنی راه برم؟

-نه پاشنت شکسته پات که نشسکسته هی بهم میچسبی...

-تو چرا انقدر تغییر کردی قبلا اینجوری نبودی ها...

-همینی که هست من همیشه همین طورم...

-آقا امیر خیلی دوست داری پته هاتو بریزم رو آب ها....

-یکی باید پیدا شه پته های تورو بریزه رو آب...

اوف من الهی به قربان اون دهن شیرینت! خفه گیسو...نیما اومد و بازوی نهال رو گرفت:

نهال جان منکه اینجام تو چرا گیر میدی به امیر حسین؟

و دست نهال رو گرفت...نهال هم اخماش تو هم بود..با هم رفتن عقب پیش نوید اینا...امیر حسینم اومد پیش من و فرناز و پوریا...رو بهمون آروم گفت:

اصلا اعصاب این سیریش رو ندارم..

پوریا آروم خندید...اونا مشغول صحبت شدن و منو فرناز هم با هم حرف زدیم..به جاگیاه برف بازی که رسیدیم مات مونده بودیم.چقدر شلوغ بود..مردم حالا برف دیدن

ریختن اینجا...ابرفرض..

یهو صدای امیر حسین رو شنیدم:

همگی گوش کنین..هدف اولمون گیسو...

تا اومدم به خودم بیام دیدم کلی طرفم گلوله پرت شد...دوتا هم خورد تو صورتم که شاهکار مونالیزای امیرحسین خان بود..ای تو رررروحت پسر!!منم جلوی خودمو نگرفتم نشستم کلی جیغ کشیدم.بقیه میخندیدن..من جیغ...دیگه عفت برام نموند...انقدر این امیر حسین منو زد شده بودم آدم برفی...کم کم پاهام شل شد و رو زانو افتادم..صورتمو با دستم پاک کردم...داشتم یخ میزدم .بازم صدای امیر حسین رو شنیدم که گفت حالا نوید...دیگه گلوله نزدن...متوجه شدم کسی بالای سرمه...

-گیسو خانوم..

نیما دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

کمک نمیخواین؟

-نه گیسو خانوم دوست نداره کسی بهش دست بزنه نیما جان...

امیرحسین پشت سر نیما به طرف ما اومد...

نیما:

جدی؟خوب پس...

دستشو کشید عقب و رفت طرف جمعیت...

مونده بودم این پسره چرا انقدر فضوله؟؟؟خودش دستشو به سمتم گرفت و گفت:

پاشو...

یه نگاه عاقل اندر سفیهانه بهش انداختم که خودت که میدونی چرا دستتو دراز کردی...

-خوب بابا اینطوری نگاه نکن میخواستم این پسره رو دک کنم..بیا لوس نکن..

و دستشو تکون داد..از جام بلند شدم..دستش خشک موند.آی حال کردم...حالا هدف نهال بود...تا تونستم بهش گلوله زدم.آی حرصم میگرفت از این دختره ی ایکبیری غاز...سه چهارتام زدم تو صورتش..هی میگفت:

وای آرایشم..وای موهام...

اوا خواهری راه انداخته بود واس خودش...میخواستم یه دونه بندازم تو یقش پیشمون شدم...

بعد از کلی بازی رفتیم به رستوران اونجا و ناهار رو اونجا مهمون امیرحسین شدیم.وقتی در رستوران باز شد گرما خورد وت صورتم و باعث شد چشمام از لذت بسته شه..بوی غذام میداد که بدتر..منم گشنه...منکه چون عاشق شیشلیک بودم اونو سفارش دادم...رو به روم امیر حسین بود و نهال..!!!این دختره مثل چسب دوقلو سیلبر چسبیده بود بهش....بدجور رو اعصاب بود با اون صدای نکرش...چون حواسم بهشون بود حرفاشون رو کم و بیش میشنیدم..

نهال:

امیر این دختره همسایتون همون دختر املس که میگفتی؟

امیر حسین به نهال اخم کرد و گفت:

کدوم امل؟من همچین کسی رو نمیشناسم من گیسو خانوم رو میشناسم...

و اومد نگام کنه که نگاهمو به جای دیگه سوق دادم تا نفهمه تمام مدت نگاهشون میکردم...سفارشامون رو اوردن و همگی مشغول شدیم...

بعد از ناهار همگی عزم رفتن کردیم...بچه ها گفتن میرن چند تا لیوان چایی بگیرن تو سرما میچسبه...از سرما میلرزیدم..اشتباه کردم زیر پالتوم فقط یه آستین بلند پوشیدم.کاش پلیورم رو میپوشیدم.بدجور سردم بود...یهو یه چیز سنگین افتاد رو شونه هام.برگشتم دیدم امیر حسین پشتمه و لبخند میزنه...پالتوش رو انداخته بود روم...

-اا...خودت چی؟سردت میشه ها...

یه نگاه بهم کرد و گفت:

دست شما درد نکنه پس این همه عضله چیه؟فعلا تو داری مثل جوجه میلرزی من خوبم...

-ممنونم...

-گیسو.گیسو بیا چایی...

برگشتم دیدم شیرین دستش دوتا چاییه...یکی رو گرفت طرفم...من هم گرفتمش...فکر کردم امیر حسین رفته...برای همین دوباره برگشتم و خوردم به امیر حسین و یهو کل چایی خالی شد رو پلیورش..با تعجب بهم نگاه کردیم..این هنوز وایساده بود..یهو به خودش اومد و گفت:

وای سوختم....

و هی پلیورش رو تکون میداد..شیرین هم دستشو گذاشت جلو دهنش و هی میخندید...

امیر حسین رفت سمت ماشینش...منم دنبالش...

-وای توروخدا شرمنده نمیدونستم هنوزم پشتمی...

-فدای سرت ایرادی نداره..

پالتوش رو از شونه ام گرفتم و گرفتم طرفش

-فعلا تو بیشتر نیاز داری تا من..

لبخند مهربونی زد و گفت:

ممنون...

رفتم پیش جمع...اونام دیگه کم کم میخواستن برن....خاله مهسان و شیرین هم اومدن سمت ماشین منم دنبالشون...همگی سوار ماشین شدیم و من ننشسته سرم کج شد و نفهمیدم کی خوابم برد از خستگی...

بیدار که شدم توی ماشین بودم...سرمو خاروندم و در و ورم رو نگاه کردم..یهو چشمم خورد به امیر حسین که از آیینه داشت نگاهم میکرد...متوجهم که شد اهمی کرد و نگاهش رو برداشت..کسی تو ماشین نبود.

-من کی خوابم برد؟

-از اول راه...

-شیرین اینا کی رفتن؟

-یه ربعی میشه...

-واااا.پس چرا بیدارم نکردی؟

-خوب خوشگل خوابیده بودی دلم نیومد بیدارت کنم...

این پسره دیگه زیادی پرروئه...تکونی خوردم و از ماشین پیاده شدم...اونم پیاده شد...

به طرف در خونه رفتم و برگشتم و بهش لبخند زدم و گفتم:

واقعا ممنونم روز خیلی خوبی بود...

-منم همین طور درکنار شما خیلی خوب بود

او او..این پسره تا یه مین پیش داشت از پررویی قورتم میداد الان چه با ادب شده..

-من میرم تو..خداحافظ..

برام دست تکون داد...زنگ رو زدم و بعد از چند لحظه در باز شد...داخل خونه شدم و به در تکیه دادم.عجب روز قشنگی بود..البته منهای نهال...

***

-سلام..

-علیک سلام ورپریده..چته کبکت مرغابی میخونه؟

-منظورت خروس بود؟

-همون خوب چی شده یادی از فقیر فقرا کردی؟

-هیچیییی.مگه باید اتفاقی هم بیوفته که بهت زنگ بزنم؟

-فرناز من جنس خراب تورو میشناسم...بگو چته...

-خوب...وای گیسووو

-اا بمیری الهی گوشم کر شد.چیه؟

-گیسو گیسو گیسو...بگو چی شده؟!!

-اوف..من الان شونصدباره میپرسم چی شده...بنال دیگه

-پوریا...میخواد...آخر هفته..بیاد خواستگاری...

-وای دروغ؟

-مرض بیشعور تو که بدتر جیغ کشیدی...

-وای فرناز الهی فدام بشی داری میری قاطی مرغا؟؟

-هووم..نمیدونم..فعلا مامانش زنگ زده خونمون..گفتن این جمعه میان خواستگاری.بابام رفته دنبال کارای تحقیق..هی من میخوام بگم این پسره خوبه خانوادش خوبن.....

-تو خجالت نمیکشی ورپریده؟الان باید هزار رنگ بشی جای ذوق مرگی..

-خوب بابا....

-خداییش فکر نمیکردم سر سه ماه پوریا دست به کار شه ها..دست مریضاد

-پس چی؟پوریا بهم گفته من از خیلی وقت پیش ها زیر نظرت داشتم تو متوجه نشدی

-خوب راست میگه دیگه.بس تو رویاهات غرق میشدی متوجه دور و برت نمیشدی..

-ولی بالاخره اون رویاهام به حقیقت پیوست...

-خدا شانس بده..

-اوهو...میبینم که پررو شدی گیسو خانوم..

-اه برو گمشو...خوب بعد از خواستگاری همه چی رو برام تعریف میکنی ها...

-باشه باشه...فقط به کسی نگی تا خبر ها قطعی شد؟

-من میدونم قطعی میشه ولی باشه نمیگم..

-خوب کاری نداری؟این مامانم میگه بریم بازار برات لباس بگیرم...

-خیله خب باشه بابا برو.بای

-خدافظ

شنبه صبح که رفتم دانشگاه فرناز رو رو نیمکت حیاط تنها دیدم...از قیافش معلوم نبود که در چه حاله...نزدیکش شدم.متوجهم شد..رفتم کنارش نشستم

-خووووب سلام عروس خانوم...

یهو مثل برق گرفته ها یه جیغ خفیف زد و گفت:

وای نمیدونی دیشب....مامانش عاشقم شد...دیگه تموم شد همه چی.تموم...گیسو قرار مدار ها گذاشته شد قراره بعد از امتحانات ازدواج کنیم...

-دروغ میگی؟

-بخدا...الان من در پوست خود عمرا بگنجم...

-خدا نکشه تورو...

-فعلا که یه صیغه میکنیم بعد از امتحانات عقد و جشن...

-خوب به نظرت بعد از امتحانات زود نیست؟امتحانات هفته بعد شروع میشه...

-خوب نه بعد بعدش...مثلا اواسط اسفند...

-وای فرناز بیا جلو ببوسمت عزیزم...توام رفتییی...

رفتم جلو و گونش رو بوسیدم و محکم بغلش کردم...گفتم:

وای فرناز نری مارو یادت بره ها..

-خلی دختر؟من تا تو قبرتم ولت نمیکنم...

-این رو میگن دوست واقعی

از بغل هم در اومدیم...

-خانوما..

برگشتم دیدم پوریا بالا سرمون وایساده و یه لبخند زده.

-سلام آقا پوریا.حال شما؟تبریک میگم ایشالله به پای هم پیر شین

پوریا که ضایع بود خجالت کشیده سرش رو گرفت پایین و گفت:

-سلام ممنونم..متشکر

فرناز هی نیشگونم میگرفت...پوریا رو به فرناز گفت:

سلام..خوبی؟یه لحظه میای کارت دارم؟البته بخشید گیسو خانوم..

-نه این چه حرفیه؟اصلا من میخواستم برم سر کلاس راحت باشین

و از جام بلند شدم و به طرف کلاس رفتم...مثل همیشه تو کلاس شکیبا و آیدا و الهه نشسته بودن و فک میزدن...مونده بودم این سه تارو ده ساعتم تنها بذاری هی فک میزنن.سیر مونی ندارن ها.....

رفتم طرفشون و کل ماجرای فرناز رو تعریف کردم...همچین با آب و تاب.نکه نخود تو دهنم خیس نمی مونه برای همینه...اونام خیلی خوشحال شدن..همینکه فرناز وارد کلاس شد سه تایی شروع کردن به کل کشیدن...فرناز با تعجب نگاهشون میکرد..منم ریز میخندیدم...یهو پشت سر فرناز پوریا اومد که کل شدنای بچه ها ماسید تو دهنشون...همگی یهو خفه شدن...منم مده بودم رو نیمکت از خنده...سه تایی رفتن با فرناز رو بوسی کردن فرناز هم منو میدید خط و نشون میکشید برام...داد میزد از قیافش که میگفت:

چقدر تو فضولی نه به داره نه به باره...

بعد هم کلاس شلوغ شد و بچه ها نشستن سر جاهاشون...

***

امتحاناتم رو با نمرات خوب تموم کردم....رقابت هم خیلی زیاد شده بود...چون می گفتن اگه ترم بعد نمراتمون عالی بشه بهمون بورسیه میدن برای آلمان...تو کلاس ماهم یکی من خیلی پر تلاش بودم یکی هم صابری....

عروسی فرناز نزیک بود...منم باید به فکر به لباس می بودم...فرناز یه خورده وسیله برای خونش میخواست و منم لباس مجلسی برای عروسی...چیزی که من به دلم بشینه نداشت..برای همین بیخیال شدم و گفتم یه روز دیگه میام...چند روز مونده بود به عروسی به شیرین گفتم که باهم بریم بازار این پا قدم فرناز نحسه من نتونستم لباس بخرم.اونم گفت تو یه پاساژ یه آشنا داره و لباسای اونجا خیلی خوبن..

این شد که من و شیرین رفتیم بازار...

وارد پاساژ که شدیم شیرین دستم رو کشید و به طرف یه بوتیک برد...

-خوب.این بوتیک مال دوستمه...بیا بریم تو..

سرم رو تکون دادم و همراهش رفتم..رو پیشخون یه دختری تو هم سن و سالای شیرین وایساده بود و وقتی شیرین رو دید گرم احوال پرسی شد.منم باهاش سلام علیک کردم..شیرین گفت:

ندا جون دوستم گیسو میخواد یه لباس مجلسی بگیره که پوشیده باشه..عروسی مختلطه..

وقتی گفت عروسی مختلطه هر چی فهش بلد بودم نثار روح فرناز و هر چی دعا و صلوات نثار روح بابا بزرگش کردم!هی گفتم مختلط نگیر گفت پوریا دوست نداره.منم گفتم زشته من ته پیازم یا سرش؟بعد خفه خون گرفتم...

دختره با همون ندا رفتم رو یه رگال و چند دست لباس داد دستم و گفت:

اینا خیلی عالین..به کارتم میخورن...برو تو پرو کن از هر کدوم خوشت اومد بگو...

تشکر کردم و رفتم تو اتاق پرو....اولین لباس رو پوشیدم.یه پیراهن تا یه وجب بالای زانو مشکی گیپور..خیلی خوشگل بود...آستینش گیپور بود و یه جورایی دستم معلوم میشد...دوتا چین هم میخورد رو دامنش...رو کمرشم یه کمربند پارچه ای طلایی بود و همین طور رو دوتا مچ...بهم میومد ولی برای سنم یه جورایی بچگونه بود...شیرین در رو باز کرد و اونم نظر من رو داشت...دومی رو پوشیدم.یه پیراهن بادمجون بلند که با حریر کار شده بود.

.یه کت آستین سه ربع کوتاه هم میخورد..خیلی خوشگل بود ولی یه چاک از کنار میخورد که تا روی رون میومد...خوب نمیشد که روی پیراهن بلند جوراب شلواری پوشید...برای همین بیخیال اینم شدم.سوی یه کت و شلوار فیلی رنگ بود که شلوارش تا روی زانو تنگ بعد کم کم تا پایین گشاد میشد...یه جورایی دمپا...خیلی قشنگ بود.تصور کردم با کفش پاشنه بلند چقدر شیک میشه...کتش هم یقش چپ و راست بود و تا روی سینم میومد.و دکمه های مخفی میخورد و جایی که یقش برخورد میکرد با پارچه یه حریر طوسی پاپیون میخورد..کنارش هم حاشیه های طوسی بود..خیلی تو تنم خوشگل بود و بدن ظریفم رو نشون میداد...خودم خیلی خوشم اومده بود..شیرین که در رو باز کرد یه لبخند گشاد زد و گفت:

عالیه...من میگم همین..خیلی ناز شدی گیسو...

ندا هم حرفش رو تایید کرد..در اتاق پرو رو بستم و یه نگاه دیگه به خودم کردم.نه خوب بود..هم پوشیده بود هم شیک...یقش رو هم که من شال میذارم پوشیده میشه...

با رضایت از اتاق اومدم بیرون و پولش رو حساب کردم...کلی هم ذوق مرگ شدم...بعداز لباس رفتیم تو پاساژ دنبال کفش..چند جا رفتیم که نظرم رو جلب نکرد ولی به یه بوتیک رسیدیم که تو ویترینش یه کفش پاشنه بلند جیر بود که مشکی بود و پاشنه اش ۱۰سانت میشد و کلفت بود...خیلی ساده بود ولی شیک بود...یه بند کلفت از جیر هم روش میخورد که محل برخورد بنده با کفش روش یه دایره مشکی گنده بود..خیلی خوشگل بود.تصور کردم به لباسم خیلی بیاد...با مشورت با شیرین اون رو هم گرفتیم و راهی خونه شدیم...

روز عروسی بالاخره رسید...منکه از صبح بودم آرایشگاه پیش فرناز...اونقدر این بشر خوشگل شده بود که حد نداشت...موهاش رو مدل فرحی درست کرده بودن و یه آرایش ملیح کردن...لباس عروسشم که سلیقه خودمو خودش بود...کلش تور بود و بالا تنش یکم طرح داشت...در کل خیلی با کلاس بود به قول خودش..

بعد هم ساعت رفتم خونه و یه دوش اساسی گرفتم و به مامان گفتم میرم خونه شیرین اینا آماده میشم.اونم قبول کرد و گفت تا ۷آماده باشم که بریم...موهام رو سشوار کشیدم و رفتم خونشون...

شیرین اول گفت بیا موهای من رو اتو کن بعد خودم میام به خدمت..

-آی گیسو نمیری الهی سوختم..

-خوب تکون نده خودت رو...

-من دارم آرایش میکنما...یکم آروم تر میترسم تا برسم عروسی همه موهام جز غاله شن..

خندیدمو چیزی نگفتم...موهاش رو شلاقی اتو کشیدم و بعدش که کارش تموم شد رفت لباسش رو پوشید....منم رفتم و یه گوشه که نبینتم لباسمو پوشیدم و برگشتم پیشش.

-خوب بشین رو صندلی ببینم..

-فقط شیرین آبرومو نبری..

-برو بابا به من یاد نده خودم یه پا اوستام..

شروع به کار کرد..یه ساعتی بود زیر دستش بودم...دیگه داشتم خسته میشدم که گفت:

تموم شد...

چشمام رو باز کردم...شیرین داشت بهم ذل میزد..

-بمیری الهی گیسو...مرگ بگیری الهی..حناق دردسر ساز بگیری

-اوا چرا؟

-عروسک شدی نفله...

سرم رو بلند کردم و به آینه چشم دوختم...یه جیغ فرا بنفش کشیدم که با داد شیرین که فروسرخ بود مواجه شدم..

-چته ترسیدم...

-شیرین چرا این ریختیم کردی؟

-به این خوشگلی.اصلا گیسو ی قدیم نیستی کلی تغییر کردی..

با غیظ نگاهش کردم..توی عمرم اینقدر آرایش غلیظ نکرده بودم...همیشه تو عروسی ها آرایشم دخترونه بود..و بیرونم که میرفتم یه برق لب که حکم آب دهن رو

داشت یا رژ کمرنگ میزدم که نمی زدم سنگین تر بودم...کپ کرده بودم اساسی...خجالت میکشیدم پیش نامحرم این مدلی..

دست بردم سمت شیرپاک کن که شیرین یکی زد پشت دستم و گفت:

بخدا پاک کنی میکشمت...

-شیرین من عفت دارم آبرو دارم این چه مدلشه؟خیلی غلیظه بخدا...

-خیلی هم قشنگه...

-حداقل پشت چشمم رو کمرنگ تر کن..

-باشه پس به جاش یه رژ قرررمز برات میزنم...

-وا چرا؟

-آخه هرچی پشت چشمت غلیظ تر باشه رژت باید کمتر به چشم بیاد...و برعکس..

-نمیخوام اصلا این جوری بدتر میشه...

-خب آماده ای دیگه موهاتم که سشوار کشیدی از قبل..

-خیله خوب دیگه من بر...

-شیرین حاضری بریم؟

امیرحسین بی هوا اومد داخل....خیلی وقت بود ندیده بودمش...چون موقع امتحانات از خونه بیرون نمی اومدم که حتی خاله مهسان رو ببینم...سرش پایین بود یهو سرش رو بلند کرد و اولین نفری رو که دید من بودم...همچین بهم خیره شده بود داشتم می مردم از خجالت.. تا به خودم بیام سریع رفت بیرون و در رو محکم بست...

ای الهی شیش متر برات کفن بخرم گیسو که آبروت همش پیش این پسره میره...پس فردا نیاد تیکه بارونم کنه؟این هارو ولش کن موهای افشون و بازم رو دید...و آرایشمممم..و بدتر یقم!!یعنی من چه خاکی بریزم تو سرم؟؟؟

شیرین هی داشت میخندید...

-هر هر هر....کوفت درد مرض.همش تقصیر توئه.به داداشت یاد ندادی بدون در زدن نیاد تو؟

-خوب بیچاره چه می دونست تو اینجایی...

-الان من چه گلی بمالم به موهام؟

-یه نظر حلاله بابا..نگران نباش..

-اون یه نظر بود؟نه جون گیسو یه نظر بود؟زوم کرده بود روم.منم از تعجب هیچ کاری نکردم..یه دفاعی...چیزی.

حداقل ازین دست ها استفاده میکردم یکی میرفت سمت یقم یکی میرفت موهام..توام برگ انگور..

شیرین هی میخندید...بعد که دست از خنده برداشت گفت که میره خاله مهسان رو آماده میکنه...تا شیرین رفت من هم رفتم سمت آیینه و یه بار دیگه خودمو دید زدم..نـــــــــــه خوب شده بودم..پشت چشمم رو سایه تیره

و دودی کرده بود..مژه های بلندم که ریمل خورده بود شبیه مژه مصنوعی شده بود...در کل خوب بود ولی یکم غلیظ بود.یعنی برای منی که انقدر تا حالا آرایش نکرده بودم غلیظ بود...

چادرم رو گذاشتم سرم و موبایلمو گرفتم و از خونشون زدم بیرون.شانس اوردم تو کوچه خلوت بود وگرنه اگه کسی منو اون ریختی میدید واویلا میشد...

تا رفتم خونه مامان اومد تو هالو منو این ریختی دید کم کونده بود از تعجب شاخ در بیاره..کلی خجالت کشیدم..

-گیسو مامان؟تویی؟

-آره دیگه مامان کیه پس؟

مامان یه لبخند زد و گفت:

چقدر تغییر کردی...

اصلا انتظار نداشتم این رو بگه..انتظار داشتم یکی بزنه تو گوشم و بگه بور این سرخاب سفیداب هارو پاک کن دختره ی نکبت....سریع از کنارش گذشتم و رفتم تو اتاقم...موهام رو با کلیپس جمع کردم و بستم.شال مشکی مجلسیم رو گذاشتم سرم و چادرم رو سرم کردم.نیم ساعت بعد بابا و مامان آماده شدن و با هم رفتیم سمت باغ که توش عروسی بود...

وقتی به محل مربوط رسیدیم و واردش شدیم صدای آهنگ پخش میشد.چند نفر هم اون وسط داشتن قر میدادن...پسر و دختر...خاله مریم و عمو مهدی و فرشاد اومدن خوش آمد گویی.فرشاد خیره نگاهم میکرد..تا تونستم خودمو زدم به اون راه..این پسره زیادی تو خن من رفته.. فرناز و پوریا هنوز نیومده بودن...من و مامان و بابا رفتیم رو یه میزی که خلوت بود نشستیم...

-گیسو...

-شیرین میز شما کنار میز ما بود؟

-آره.بیا پیش من بشین...

رفتم کنارش نشستم...خاله مهسان من رو دید و بغلم کرد و گفت چقدر خوشگل شدم...بعدش هم رفت پیش مامان نشست...از امیر حسین خبری نبود..

شالم رو مرتب کردم و رو به شیرین گفتم:

خوبم؟

-عالی...وای نوید اینام هستن...

و به طرفی اشاره کرد...اه این دختره ی غاز چرون نهال هم که هست....نیما و نهال و نوید هر سه تا اومدن سمت ما...همون موقع امیرحسین هم از جای دیگه اومد...

نگاهش کردم...ناخداگاه یه سوت آروم زدم...به به ناز شی الهی پسرم..خودم رخت دامادیتو بخرم برات...یه کت و شلوار مشکی براق و پیراهن طوسی وکروات مشکی و کفش های ورنی مشکی....

خداییش دختر فنا کن شده بود...اومد کنار صندلی من که یه صندلی خالی بود بشینه که یهو صدای نکره نهال رو شنیدم...

-وای امیرحسین جونم..چقدر خوشتیپ شدی..

امیرحسین یه لبخند زورکی زد و گفت:

مرسی توام...

به نهال نگاه کردم.اه اه خدا..صد رحمت به رقاص قدیم جمیله...از بالا و پایینش دل و روده میریخت بیرون ولی حیا داشت..این نهال که یه پیراهن تا رونش پوشیده بود که رنگشم سفید بود..همچین سینه هاشو داد بالا که قالبش داشت از لباسش میزد بیرون..موهاش رو هم باز گذاشت و در فجیح ترین صورت آرایش کرد...راستش میدیدمش یاد شتر آرایش کرده میوفتادم...!والله....امیر جان کجای این غاز خوشگله؟

با نوید و نیما سلام علیک کردم و به نهال که رسیدم گفتم:

نهال جون خوبی؟

نهال یه نگاه بهم انداخت و یه چشم غره رفت...منم رومو برگردوندم..خدا لقمان رو با اون جمله تاریخیش بیامرزه.ادب از که آموختی از بی ادبان..والله..پررو...تا من و شیرین و امیرحسین خواستیم بشینیم نهال پرید وسط و دست امیر حسین رو کشید و گفت:

بیا بریم برقصیم...

امیرحسین معلوم بود میخواست از زیر کار در بره...

-نهال جان بذار برسی بعد..من فعلا کار دارم پوریا اینا نیومدن باید کاراشون رو راه بندازم

بذار برای بعد....

-نه نه نه!نیما و نویدم میان برقصن...مگه نه؟

یه نگاه تند بهشون کرد که نوید اخماش رفت تو هم..نیما گفت:

ها..؟آره آره.باشه..

زن ذلیل دیده بودم خواهر ذلیلش رو نه..جلل خالق...!

شیرین:

خوب بچه ها منم میام بیاین بریم یکم انرژی بگیریم..

نهال موافقت کرد و دست امیرحسین رو کشید.دختره بیشعور کجا می بریش نمیخواد بیاد خوب...شیرین آروم رو کرد بهم:

این دختره گیره ها..اه..میگم گیسو میای برقصیم؟

یه نگاه عاقل اندر سفیهانه بهش کردم که گفت:

خوب بابا هاپو نشو باز...بشین سر جات مثبت...

و همراه نیما و نوید رفتن به سمت پیست رقص...آخه منو چه به قر؟اونم پیش مذکر جماعت....همون جوادیشو تو خونه انجام میدیم برا هفت پشتم بسه...

همگی رفت و یه دور که رقصیدن یهو نیما از جمعیت پیداش شد..اومد سمتم..زیر چشمی نگاهش میکردم ولی مثلا حواسم بهش نبود..

-ببخشید گیسو خانوم

-بله بفرمایید

دستشو اورد جلو و گفت:

افتخار یه دور رقص رو میدید؟

اومدم حرف بزنم که صدای امیر حسین من متوجه کرد

-نیما جان گیسو خانوم معمولا نمی رقصن...

نیما چشماش رو بست و دستش رو مشت کرد و برگشت سمت امیرحسین...امیر حسین یه لبخند زد بهش که یعنی من بردم..نیما با خشم از کنارش گذشت.

من مونده بودم این فضول زبل خان همیشه همه جا هست...اه...هرچند قبول نمیکردم پینهاد رقص رو ولی خوب دوست نداشتم جای من جواب بده.

-خودم زبون داشتما...

-بله میدونم ۳مترم هست ماشالله...خوب..بیا دیگه..

-هان؟کجا؟

-برقصیم..

-بله؟مثل اینکه....

-آره میدونم..میخواستم نیما رو دک کنم.خیلی گیر میداد بهت...

یه تای ابروم بالا رفت..

-لازم نکرده من نه با شما نه با هیچ کس نمی رقصم..

-خیله خوب بابا نخور منو

حرفی نزدم و به روبه روم نگاه کردم

-خوشگل شدی...

یه آن خجالت کشیدم..به روی خودم نیاوردم..نقاب بی تفاوتی رو زدم به صورتم و گفتم:

-خیلی ممنون..

خواست باز حرفی بزنه که شیرین اومد..بعد خودش رو جمع و جور کرد و به اطراف نگاه کرد..سختم بود که کنارم بشینه یه جورایی به عنوان همسایه داشت زیاده روی می کرد...

مشغول صحبت با شیرین بودیم که صدای جیغ جیغ نهال اومد..

-امیر حسین بخدا میخوام خفت کنم...

امیرحسین کاملا مشخص بود میخواست فرار کنه

-کجا رفتی کل سالن رو گشتم..نشستی اینجا پا رو پا میندازی؟نا سلامتی داشتیم میرقصیدیما..

امیرحسین بلند شد که حرف بزنه یهو گوشیش دست برد تو کتش و گوشیش رو گرفت و حرف زد..

بعد گفت:

بعدا راجبش حرف میزنیم فعلا پوریا اینا اومدن

و به دو رفت سمت در..وای فری جونمو میبینم..هورا....

یه یک دقیقه منتظر موندم یهو صدای جیغ و دست و سوت و هلهله اومد..از جام پاشدم.شیرینم پاشد...یهو از در قیافه پوریا و فرناز نمایان شد...دست تو دست هم میومدن سمت جمعیت...به تک تک میز ها اومدن..به میز ما که رسیدن فرناز هی سرشو این ور اونور کرد...اوا...منکه دارم با لبخند ملیح نگاهش میکنم چشه این دختره؟

یهو بلند رو به مامانم گفت:

خاله؟گیسو کجاست پس؟

مامان ریز خندید و گفت:

ایناهاش.اینه..

و به من اشاره کرد..فرناز رد اشاره رو گرفت و به من خیره شد...یهو یه خیغ خفه زد و اومد طرفم.

-گیسو خودتی؟باور کن نشناختمت..وای بیشعور چه ناز شدی..بخورمت؟

-هیس فرناز نا سلامتی عروسی ها..این سبک بازی ها چیه آدم باش...

-باشه خوب حالا...

و رفت پیش پوریا.پوریا یکم تعجب کرده بود..آقا من گفتم آرایشم تو چشمه ها..اه...با پوریام سلام علیک کردم و تبریک گفتم...اونا هم سر چند تا میز دیگه رفتن و بعدش به طرف جایگاه عروس و داماد رفتن...

با لبخند نگاهشون می کردم...فرنازم شوت شد...چند دقیقه ای از اومدنشون گذشت که یهو این شیرین و نهال و نیما و نوید دوباره رفتن وسط.ای بابا اینا که تقی به توقی میخوره میرن قر خالی میکنن...یهو دیدم فرناز اومده سر میز

-تو نمیخوای پاشی هان؟

-اه فرناز ولم کن میدونی که نمیرقصم پس اصرار نکن خوب؟

-خیلی بیشعوری عروسی بهترین دوستت نیومدی یکم قر بدی

-قربونت برم من الهی..قول میدم جبران کنم

-ایش خیله خوب

و روش رو برگردوند و رفت پیش پوریا و اون وسط رقصید.همه هم دورشون..همه هو میکردن و پوریا با عشق به فرناز نگاه میکرد...بعد از رقصیدن شیرین اومد کنارم نشست و گفت:

وای گیسو..خیلی خوش گذشت کاش توام اونجا بودی..

از اونجایی که میز نهال اینا جفت میز ما بود نهال حرف شیرین رو شنید و قری به گردنش داد و گفت:

گیسو جون خیلی قیافه میاد...

-نه اصلا اینطور نیست کلا دوست نداره برقصه..

-خوب شاید بلد نیست

-گیسو حتی عربی هم بلده برقصه

منم که هولو اون وسط....نهال هی زر میزد شیرین از من دفاع می کرد.نهال با حرفای شیرین عصبی شد و گفت:

گیریم رقص بلد باشه...ولی حتما کچله که شال میذاره..

اینو که گفت من آتیش گرفتم.دختره بیشعور...

-نه تازه گیسو موهاش خیلی هم بلنده فقط میدونه کجا فرهنگش رو حفظ کنه و کجا خودش رو به نمایش نذاره..

نهال لال شد و روشو رو برگردوند...تا وقت شام دیگه شیرین پیشم موند و باهم گپ زدیم و خندیدیم.بعدش رفتیم پیش فرناز...موقع شام که شد همه حمله ور شدن به میز غذا...سلف سرویس بود آخه...

من سرجام نشستم.زیادم گرسنه نبودم...آخه مگه میشه تو اون جمعیت و بزن بزن غذا پیدا کرد؟

زیر دستشون شهید نشی خوبه....

تو جام نشسته بودم و به میز خیره شده بودم که یهو یه ظرف پر از غذا جلوم ظاهر شد..وا...این چیه.برگشتم دیدم امیرحسین با لبخند نگاهم میکنه..

-دیدم اونجا بی غذا نشستی گفتم برای توام بگیرم...بس من پا دویی کردم خسته شدم گفتم یه ذره بشینم....

-ممنون..راستش حوصله هم نداشتم برم از تو جمعیت غذا بقاپم..

لیوان بزرگ نوشابه رو گذاشت جلوم و دستمالی از جیبش در اورد و داد دستم و گفت:

پس ثواب کردم...

آخه پسر تو از ثواب چی میدونی؟

یهو صدای فرشاد رو شنیدم..

-گیسو خانوم..

-بله؟

-غذا گرفتین؟

بهش نگاه کردم..تو دستش یه بشقاب بود..

-بله خیلی ممنون..

فرشاد یه نگاه به امیرحسین که کنارم بود کرد و اخماش رفت تو هم.بعد برگشت و ازمون دور شد

حالا امیرحسین اخم ریزی کرده بود و متفکر به نقطه نا معلومی چشم دوخته بود.به من چه..من غذامو بخورم..

به بشقابم نگاه کردم...سالاد الویه و اندونزی...یه تیکه مرغ سوخاری..کشک بادمجون..ماست لبو..اندازه ۷،۸ تا قاشق برنج..و روی برنجم یه مقدار خورشت گوشت...نه...خوب چیده بود..!!مشغول خوردن شدم....امیر حسینم نشست و مشغول شد.زیر چشمی نگاهش کردم..چقدر شمرده غذا میخورد.و خوب میجوید...ناخداگاه لبخند اومد رو لبم..

داشتم غذام رو تموم میکردم.دست بردم دستمال کنار نوشابه رو بردارم که دستم خورد به نوشابه و کلش ریخت رو پیراهن امیرحسین.. یه هین کشیدم و لبمو گاز گرفتم....واااااای...لکه نوشابه پاک نمیشه....باید بشوره...

از جام بلند شدم و گفتم:

وای توروخدا ببخشید حواسم نبود...میخواستم...

-خوب بابا نترس مهم نیست فدای سرت...

-نه نمیشه که..پاشو..پاشو برو بشورش..

از جاش بلند شد و کتش رو در اورد و داد دستم..بعد همینجور که پیراهنش رو میکشید و باد میزد که نوشابه به تنش نخوره به طرف بیرون رفت.منم ناخداگاه رفتم دنبالش..

نفهمید...برای همین توی دستشویی رفت سر شیر آب رو بهش گفتم:

درش بیار من بشورمش...

با تعجب برگرشت طرفم..

-تو دنبالم اومدی؟ولش کن یه لکس دیگه

-لکه؟کل پیراهنت نوشابه شده..رنگش یه خورده روشنه...

رفتم سمتش و گفتم:

درش بیار بشورم..

یه طوری نگاهم کرد که دلم قیلی ویلی رفت.بعد به خودم گفتم خفه شو گیسو باز پررو شدی...

-تا سه نشه بازی نشه..اون دفعه چایی.این دفعه نوشابه..دفعه بعد چی روم خالی میکنی؟

باز خجالت کشیدم...خندید و لباسش رو در اورد...نگاهش کردم..هیییییی...بچه؟نمیری تو الهی اینا چیه تو داری رو نمیکردی؟یه رکابی تنش بود..و بدن خوش استیلش معلوم شده بود.بازو هاش...و سینه هاش..نه نمیشه رکابی رو در آر من بهتر ببینم..!!!! گیسو ترشی نخورده بلا ملا میاری سرخودت ها..هیز بازی رو بذار کنار دختر

خوب...سرم رو گرفتم پایین....پیراهنش رو داد دستم...هنوزم سرم پایین بود...رفتم سمت شیر آب..ولی این بیشعور وایساده بود و دست به سینه..

هی من نمیخوام نقاط حساس را مشاهده کنم این میاد ور دل من وا میسته...

-میری کنار؟

-ها؟ آها باشه...

مثل اینک خودشم تو عالم هپروت بود..خوشم میاد هردو عینهو خل هاییم..

قسمتی که لک شده بود رو آب کشیدم...و خوش چنگ زدم..اوا چه باحال پارچش چروک نمیشد...خوب که شستمش بردمش زیر دست گرم کنه..همونایی که دست رو گرم میکنه.چی بود اسمش؟چمیدونم...

تمام مدت ساکت بودیم...هیچی نگفتیم...یه خورده که خیسیش رفت پیراهن رو گرفتم سمتش و گفتم:

نم داره..ولی از هیچی بهتره

سعی کردم فقط به صورتش نگاه کنم..لبخندی زد و گفت:

قربون دستت..

-خوب دیگه من برم...بازم معذرت...

و منتظر جواب نموندم و سریع اومدم بیرون..وای خدا...قشنگ برم زیر بولدوزر شهید شم با این کارام..آخه دختر این چه هیز بازیه راه انداختی...ولی دیدی ها یه دونه مو نداشت تنش...چطوریه؟نمی دونم...

رفتم سمت جمعیت...همه پرسیدن کجا بودم..منم گفتم هیچی همین دور و بر...چند دقیقه بعد امیرحسین اومد..حواسم نبود که کتش دستمه...

-گیسو کتم رو میدی؟

-هان؟آره بیا یادم رفت...

از دستم گرفت و گفت:

مرسی خانومی

فدای خانومی گفتنت..ای بابا گیسو چته آخه؟این پسره امیرحسینه..امیرحسین پررو..همونی که با دخترا راحته..خیال برت نداره اینجوری که باهات حرف میزنه عادتشه...بله...

طرفای ۱ نیمه شب بود که بعد از تشکر فراوون از خاله مریم اینا و خداحافظی مفصل از فرناز که خنگول کلی تو بغلم گریه کرد اشک من رو هم در اورد عزم رفتن کردیم..

شب خوبی بود..خوش گذشت...

***

عید نزدیک شده بود..همه چی بوی عید میداد..حال و هوای قشنگی بود...یه جور ذوق!یه جوری تازگی..

قرار شده بود که همراه فرناز اینا بریم کیش..هرچن فرناز و پوریا دوسه روز قبل تر رفتن تا ماه عسل به حساب بیاد..و قرار شد ما روز اول عید بریم...بابا برای من و مامان و عمو مهدی و خاله مریم و فرشاد بلیط گرفت...میگفت خیلی شلوغ بود و بزور ۶تا جا گرفت...انگار کل ایران میخواست بره کیش...والله...

روز قبل از عید یه سر به خاله مهسان و شیرین زدم...امیرحسین نبود...مشغول صحبت با شیرین شدم که گفت:

راستی امروز تولد امیر حسینه...رفته بیرون دوستاش رو دعوت کرده شام..

چقدر جالب بود که روز قبل از سال نو بدنیا اومده بود..مثل منکه فرداش به دنیا اومدم...اولین روز عید..چقدر جالب تر بود که یه روز بین تولدامون فاصله بود...

لبخندی به شیرین زدم وگفتم:

فردام تولد منه

-جدی؟ نمیدونستم...

-آخه تو دوستی میگی نمیدونستم؟

-خوب تو نگفتی..

-راستی فردا میریم کیش...

-واقعا؟با کی؟

-با خانواده فرناز اینا...برای فردا شب بلیط داریم..

-وای...خوش به حالتون.فکر کنم به خاطر کارهای امیر نتونیم امسال جایی بریم.حتی به خاطر مامان...

-او...ولش کن بابا

-سوغاتی یادت نره ها..

-بذار فردا برسه دوباره برای خداحافظی میام بعد بگو..

خندید و گفت:

خوب بابا...

کمی اونجا موندم و بعدش رفتم خونه..فردا عید بود و کلی کار داشتیم..

صبح که پاشدم رفتم سر سفره هفت سین..یه پارچه ساطن نباتی گرفتم و روی میز گذاشتم. و روش یه پارچه توری کرم که اکلیلی هم بود انداختم که جلوه قشنگی بهش میداد...هفت تا سین رو چیدم و قرآن رو بوسیدم و گذاشتم کنار آیینه...تنگ ماهی رو گذاشتم جلو...رفتم عقب و نگاهی انداختم.خوب شده بود...

بعد از صبحانه رفتم و یه دوش حسابی گرفتم و لباس های خوشگل پوشیدم...مامان و بابام سرحال بودن اون روز...چمدونم رو بستم و تا خواستم برم طبقه پایین گوشیم زنگ خورد...فرناز بود...

-الو...

-سلام تفلد تفلد تفلدت مبارک..

-وای خره یادت بود؟

-ببین اگه آلزایمرم بگیرم یادم نمیره به خاطر اینکه روز عیدی زاییده شدی..

-بیشعور...خوب چیکار کنم؟

-عید نشده هنوز؟

-نخیر ساعت دو سال تحویله...

-خوب....پس وقت هست

-راستی خوش میگذره؟چطوره؟

-عالیه..خیلی قشنگه.فقط زیادی گرمه...

-پوریا خوبه؟سلام برسون

-توپ...باشه..خب من برم سال تحویل نزدیکه..پیش پیش عیدت مبارک..

-قربونت عید توام...ایشالله امسال دوقلو به دنیا بیاری

-عزیزم نفرین خوشگل تر نداشتی؟الهی خودتم امسال شوهر کنی..کچل باشه یه چشمش کور باشه پاشم بلنگه...قدشم نصف تو باشه

-خودمم دنبال همچین آدمیم..

-ایش...مرض گرفته هر چی بگم باز حرف باری گفتن داره..کاری نداری نفله؟

-از اولشم کاری باهات نداشتم...

-بیشعور..بای..میبینمت..

-خدافظ...

گوشیم رو گذاشتم رو تخت و رفتم پایین بعد از ناهار همه تو پذیرایی نشستیم و چشم به تلوزیون دوختیم....بعد از خوندن دعای سال تحویل یهو صدای بمب اومد و مجری گفت:

آغاز سال ۱۳۹۲ مبارک....

بعدم صدای شیپور.از بچگی عاشق صدای شیپور عید بودم...و عیدی...بابا اول تولدم رو تبریک گفت بعد عید رو..باهاش رو بوسی کردم.مامان هم بهم تبریک گفت و باهام روبوسی کرد..چپ چپ به بابا نگاه کردم که تا تهش خوند و عیدی رو نقدی حساب کرد.مامان که هیچی عیدی نمیده اصلا...چرا مامان ها عیدی نمیدن؟ایش یکی دو ساعت بعد فکر کردم تنها جایی که میتونم برم خونه شیرین ایناست..چادرم رو سرم کردم و رفتم خونشون...وارد که شدم اول شیرین رو دیدم که با لبخند اومد سمتم و بغلم کرد و گفت:

سال نوت مبارک!

-قربونت عزیزم سال نو توام مبارک...

رفتم سمت خاله مهسان و گونش رو بوسیدم و بغلش کردم..اون هم بوسیدم...نشستم رو مبل و گفتم:

هم اومدم عید دیدنی هم خداحافظی..

-چرا خداحافظی....؟

امیرحسین از پله ها پایین اومد و منتظر نگاهم کرد..

-سلام سال نوت مبارک...

-عید توام مبارک خانوم..

لبخندی زدم و گفتم:

داریم میریم کیش...امشب..

-اوه چه خوب...

اومد رو مبل رو به رویی نشست و گفت:

با پوریا اینا؟

-آره با خانواده فرناز..

یهو اخماش رفت توهم...روش رو گرفت اون طرف.اوا..چشه پسره؟؟شیرین رفت تو اتاقش و بعد که برگشت یه چیزی رو پشتش قایم کرده بود.اومد روی مبل نشست و یهو یه جعبه کادو گرفت سمتم و گفت:

تولدت مبارک!

-وای شیرین واقعا ممنونم..تو کی وقت کردی هدیه بخری؟

-دیگه دیگه..

امیرحسین با تعجب نگاهم میکرد...بچم فکر میکرد آخه کی روز عیدی دنیا میاد؟یا اینکه یه باحال تولد منو اون بهم نزدیکه..وای..گیسو آخه این به این چیزا فکر میکنه؟هه...فکر کردی از تو خوشش میاد؟

شیرین:

همین الان بازش کن..

-الان؟

-میخوام بدونم خوشت میاد؟

-باشه..بازم ممنون زحمت کشیدی

در جعبه رو باز کردم...وای خدا یه ساعت خوشگل که گرون قیمت به نظر میرسید...رنگشم نقره ای بود و با نگین کاری پر شده بود.خیلی ظریف بود. ولی شیک...

-شیرین بخدا خیلی کصافطی

-وا.چرا فحش میدی؟

-چون عاشقتم..

یهو صدای خنده امیرحسین اومد..

-خوب چیه؟وای شیرین خیلی تحت تاثیر قرار گرفتم..

امیرحسین نگاهم کرد و گفت:

با یه ساعت؟

-آره این ساعت برام خیلی ارزش داره...دوستم خریده..

ابروهاش رفت بالا..بچه فکر کردی من نا شکرم؟نخیر...زیر لب گفت:

با چیزای دیگه چطور؟چطوری تحت تاثیر قرار میگیری؟خواهیم دید

که من شنیدم...وای یعنی چی حرفش؟

به روی خودم نیاوردم و روم رو کردم سمت شیرین و با لبخند نگاهش کردم..

بعد از پذایرایی شدن که مخصوص عید بود پاشدم که برم...دوباره خاله مهسان رو بغل کردم وازش خداحافظی کردم...

-خدا پشت و پناهت دخترم..مواظب باشین.سلام به مامان برسون..

-چشم خاله جون...حتما

رفتم سمت شیرین و اون رو هم دوباره بغل کردم..

-های دختره از اونجا زنگ بزن خوب؟

-باشه زنگ میزنم نگران نباش...کاری نداری؟

-نه خوش بگذره..

از امیر حسین هم خداحافظی کردم..خیلی مشکوک میزد.یه لبخند مرموز زده بود که بدجور کنجکاو بودم بفهمم دلیلش چیه..فضول بودم دیگه....

از اونجا اومدم بیرون و رفتم خونه...

دیدم به به..بوی کیک میاد.مادر جان زحمت کشیدن کیک پختن برای تولدم..اخ چقدر خر ذوق شدم بماند...

بابا نشسته بود و میوه و آجیل میخورد...مامان از آشپز خونه داد زد:

گیسو اومدی؟

-آره مامان...

چند دقیقه بعد با یک کیک خامه ای که روش شمع بود اومد تو پذیرایی.

-وای مامان مگه من بچم؟

-بچه من که هستی...

-خیلی ممنون خیلی خوشحال شدم...

بعد از فوت کردن شمع و خوردن کیک یکم استراحت کردیم و تغریبا ساعت ۷ بود که آماده رفتن شدیم..تنگ ماهی رو گذاشتیم تو یخچال! آخه میگفتن ماهی چند روز تو سرما بمونه بدون اینکه آبش رو عوض کنی زنده میمونه...

وسایلم رو گرفتم تو دستم و میخواستم از اتاقم بیام بیرون که صدای گوشیم بلند شد..یکی اس ام اس داده بود..گوشیم رو روشن کردم.شماره ناشناس بود...بازش کردم:

تو اولین روز بهاری و من آخرین روز زمستان...چه دورند و چه نزدیک بهم...!

این کی بود اس داد؟واااا...چند بار جمله هه رو خوندم...شونه ام رو بالا دادم و گوشی رو تو کیفم گذاشتم و وسایل و چمدونم رو بردم پایین...

خلاصه ساعت ۷:۳۰ از خونه حرکت کردیم...طرفای ۸بود که به فرودگاه رسیدیم..بعد از تحویل چمدون ها رو صندلی نشستیم و منتظر شدیم..خاله مریم اینام اومده بودن.۹پروازمون بود...

ساعت نزدیکای ۹بود که اعلام کردن بریم به سمت هواپیما..بعد از نشون دادن بلیطمون به سمت هواپیما رفتیم و داخل شدیم..

دنبال شماره صندلیم گشتم.آها..اونجاست..خداروشکر کنار پنجره بود..سر جام نشستم و از پنجره بیرون رو تماشا کردم..یهو متوجه شدم یکی کنارم نشست..برگشتم دیدم فرشاده...واا...خدا مرگم این چرا اینجا نشسته؟

-مثل اینکه شماره های صندلیمون پشت هم بوده

وای آب بارون خورده تو ملاج نپختم کنن...!من کنار این بشینم؟یه جورایی معذب بودم...ای خدا حالا این باید حتما کنار من مینشست؟نمیشد جام رو عوض کنم؟

مثل اینکه جماعت فقط میشینن فکر من رو میخونن..چون گفت:

می خواین جام رو عوض کنم؟

چی میتونستم بگم؟زشت بود اگر میگفتم آره..

-نه راحتم ممنون...

سعی کردم خودمو یکم بیشتر جمع و جور کنم...حالا هواپیما داشت بلند میشد...به خودم گفتم بگیرم بخوابم..اینجوری کمتر معذب میشم...سرم رو به صندلی تکیه دادم

و چشمامو بستم...

حس کردم دارم تکون میخورم.اوا..چی شده؟چشمام رو باز کردم...تو هواپیما بودم...هان هواپیما..داشتیم می رفتیم کیش...

-بیدارش شدین؟

مثل جن دیده ها سه متر پریدم هوا...وا....من...الان؟ نه!ناخداگاه چشمامو از حرص بستم...و تصویر خودم رو مجسم کردم در اون

حال...من....سرم رو گذاشته بودم رو شونه فرشاد و خوابیده بودم!

یعنی نهایت بی عفتی....حیثیتم به باد رفت...

-گیسو خانوم حالتون خوبه؟

-هان؟ب...بله خوبم...واقعا معذرت میخوام..

-نه اشکالی نداره می دونم از قصد نکردین...

وای من قشنگ برم بمیرم....!!چادرم رو کشیدم رو سرم و در نهایت خجالت سرم رو گرفتم پایین.ای خدا..بذار ببینم مامان اینا ندیده باشن کلا آبروم بره...برگشتم

دیدم مامان و بابا خوابن....خاله مریم اینام که پشت مامان اینا بودن...اخیش...

چند دقیقه بعد هم هواپیما نشست...اصلا نمیتونستم تو صورت فرشاد نگاه کنم با اون سوتیم...آخه پسره ی بیشعور..نمی شد وقتی اینطوری من خوابیدم بیدارم کنی؟اه...

به ساعت نگاه کردم...۱۱:۳۰...همگی باهم رفتیم به هتلی که بابا رزرو کرده بود...دوتا اتاق گرفته بود...دقیقا همون هتلی بود که فرناز اینا بودن...رفتیم توی سوییت.نه..خوب بود...لباسام رو عوض کردم و بعد از دندون مسواک کردن یه راست رفتم تو تخت..آخیش...

صبح بلند شدم نماز خوندم بعد دوباره خوابیدم..بیدار که شدم ساعت ۱۱ بود...گوشیم زنگ خورد..

-بله؟

-مرض خوابی هنوز؟

-چیه؟

-پاشو میخوایم بریم لب ساحل...من و تو و فرشاد و پوریا

اسم فرشاد اومد یاد گند دیشبم افتادم...

-من نمیام..

-غلط میکنی مگه دست خودته؟پاشو بیا ما طبقه ۶یم...

-اه...باشه بابا..میام الان...

با بی حوصلگی بلند شدم ولباس پوشیدم..یه مانتوی سورمه ای و شلوار سفید...با یه شال سورمه ای...کفش های اسپرت سفیدم رو پوشیدم..عینکم رو برداشتم.چون هوا خیلی گرم بود چادر نذاشتم...لب ساحل هم بود سخت بود...ولی کامل حجابم رعایت بود..به مامان گفتم میرم با فرناز اینا بیرون..یه لقمه برام گرفت و گفت بخور...به

زور خوردم و از سوییت زدم بیرون..همزمان با من فرشاد از سوییت بغلی اومد بیرون..بهم نگاه کردیم..پیش دستی کرد و گفت:

سلام صبحتون بخیر...

-سلام صبح شمام بخیر..

سریع از کنارش گذشتم و رفتم سمت آسانسور..خداروشکر کسی نبود و رفتم توش و دکمه طبقه ۶ رو زدم...در آسانسور داشت بسته میشد که یهو باز شد..فرشاد پاش رو گذاشته بود بین در

-صبر میکردین با هم بریم..

چیزی نگفتم..بدون حرف توی آسانسور بودیم....وقتی به طبقه ۶رسیدیم من زودتر رفتم بیرون و دیدم در یه سوییت بازه و فرناز و پوریا بیرونن..داشتن باهم حرف میزدن...رفتم سمتشون...فرشاد ازم پیشی گرفت و رفت سمت اونا..متوجهش شدن...فرشاد و پوریا سلام علیک کردن و روبوسی کردن و سال نو رو تبریک گفتن..فرناز تا فرشاد رو دید گفت:

وای فرشی داداش..عیدت مبارک..

و پرید تو بغلش.منم که هولو اونجا...اصلا متوجهم نشده بودن..اخه به دیوار کنار در تیکه داده بودم و بر و بر بهشون نگاه میکردم.بعد از خوش آمد گویی مفصل فرناز آخر یه نیم نگاه بهم کرد وگفت:

به به گیسو..

یهو سرش رو برگردوند و جیغ کشید:

-وای گیسو...اصلا متوجهت نشدم خله..

و پرید بغلم و هی جیغ جیغ کرد...بعد از بوس و تف و دست بغل و ماچ به طرف دریا حرکت کردیم...از هتل تا دریا زیاد راهی نبود...میشد پیاده رفت ولی هوا خیلی گرم و شرجی بود...

به دریا رسیدیم..آبی آبی بود...حتی از دریای شمال هم آبی تر...جوری که سنگ هاش معلوم بود...زیاد شلوغ نبود خداروشکر...با فرناز اینا کنار دریا قدم زدیم...بعد هم پوریا برامون بلال گرفت...من عاشق بلالم..یعنی واسش میمیرم..واییییی...

بعدش هم همگی پراکنده شدیم..پوریا و فرناز رفتن یه طرف من هم روی تخته سنگی نشستم و زل زدم به دریا...یهو دیدم کسی کنارم نشسته..برگشتم دیدم فرشاده...

-قشنگه نه؟

-بله من عاشق دریام..

کمی مکث کرد و گفت:

گیسو خانم چرا انقدر از من فرار میکنید؟

از حرفش جا خوردم.خیلی بی مقدمه پرسید...

-من؟نه من از کسی فرار نمیکنم..

-ازم خوشتون نمیاد؟

-نه نه اصلا این طور نیست...

-پس...

حرفش رو خورد...سرش رو گرفت پایین...چند لحظه بعد هم بلند شد..وا این پسره چقدر درگیره با خودش..اومدی این رو بپرسی بلند شی؟خدایا توبه...یهو تو ذهنم مجسم کردم که شاید فرشاداون حرفش رو خورده حتما میخواسته بگه پس حتما کسی رو دوست دارید...میدونستم یه جورایی از من خوشش میاد.تابلو بود... من کسی رو دوست داشتم؟نمیدونم.یهو قیافه امیرحسین اومد جلو روم...نه نه...چرا آخه امیرحسین؟یعنی؟نمی دونم نمی دونم...یهو فرشته خوبه رو شونه راستم نشست گفت:

گیسو راستش من خودمم گیجم که تو شاید این پسره رو دوست داشته باشی..

فرشته بده هم اومد و گفت:

نگفتم دوستش داری؟تو همیشه به فکرشی...

-من به فکرشم؟نمی دونم..نه...

فرشته خوب:

ولی هرگز یادت نره این پسره فرقش با تو مثل زمین و آسمونه..

فرشته بد:

ولی آدم ها تغییر میکنن نه؟

-چمی دونم..یه وقتایی به فکرش میوفتم.الانم..

یهو دیدم کنارم رو یه تخته سنگ امیر حسین نشسته و با لبخند نگاهم میکنه...واا...خیالاتی شدم ها..بس بهش فکر میکنم...حرفم رو ادامه دادم:

الانم انگار کنارم نشسته...

سرم رو تکون دادم تا حالم جا بیاد...بعد دوباره به تخته سنگ نگاه کردم.واااا..من خل شدم ها..امیر حسین هنوزم اونجا بود..لبخندش عمیق تر شد..برگشتم سمت فرشته بده و گفتم:

ببین اینکه هنوز نرفته...همش قیافش میاد جلو روم...خیال برم داشته...من دیوونه شدم؟

-آره دیگه دیوونه ای..

وا.امیرحسین حرفم میزنه؟یهو چشمام گرد شد..این..این..اینجا چیکار میکنه؟یعنی؟من خیالاتی نشدم؟واقعی بود؟

من رو که اینطوری دید خندید و گفت:

نیم ساعته دارم نگات میکنم متوجه نشدی؟فکر کردی روحم؟بعد هی نشستی به این شونه و اون شونت نگاه میکنی حرف میزنی..

و دوباره خندید..وای آبروم رفت...با تته پته گفتم:

تو....ای...اینجا...

-هان حواسم نبود بگم..هیچی دیگه مام گفتیم حوصلمون سر نره این مامان مام بیاد حال و هوا عوض کنه اومدیم کیش..

دهنم وا موند...این کی اصلا اومد کیش؟بلیطش رو که باید از قبل رزرو کرد.ماشالله اونقدر کیش طرفدار داره که به این راحتی یه روزه بلیط نمی دن...دیروز که شیرین حرفی از مسافرت نزد پس نمیشد از قبل بلیط گرفته باشه

-میدونم تو اون مغز کوچولوت داره چی میگذره..یه آشنا داشتم.ازش خواستم حتما برای امروز صبح ۳تا بلیط بده...اونم روم رو زمین نداخت...

خیالم راحت شد داشتم از فضولی میترکیدم...از جاش بلند شد و گفت:

شیرین هنوز نیومده دریا...مام تو هتل شماییم...رفتم دم در سوییتتون دنبال پوریا اینا گفتن همگی رفتین دریا...منم اومدم اینجا...

منم بلند شدم..

-فرناز کوش؟

-رفتن خونه...

-وا بدون من؟

-خوب منکه هستم خانومی..نکنه میترسی گم بشی..

ایش پررو...زبونم رو ناخداگاه در اوردم و گفتم:

نخیرم میترسم تو گم شی...

بعد فهمیدم چه غلطی کردم و سرم رو از خجالت گرفتم پایین..خندید و گفت:

زبونت چقدر درازه ها...

روم رو برگردوندم و به طرف هتل حرکت کردم...قرار شده بود دسته جمعی ناهار رو تو یه رستوران شیک بخوریم..که غذای دریایی زیاد داشت..من که زیاد ماهی دوست نداشتم میگو سفارش دادم..ماشالله میگو هاش قد بچه فیل بود...ولی مزش فوق العاده بود...

چون توی روز هوا خیلی گرم بود همه شب میرفتن بیرون.ما هم شب رفتیم دوباره دریا و تو خیابون هاش دور زدیم..چند تا از بازار هارو دیدن کردیم.مثل بازار چینی ها..ترکمن ها...کلی سرمون شلوغ شده بود..

تقریبا ۳روزی میشد که تو کیش بودیم..بس که به دریاش عادت کرده بودم هر روز و هر شب اونجا بودم...تنهایی...دیگه ترسم ریخته بود..مخصوصا شب..چون خیلی خلوت بود..

شب چهارم یه مانتوی نخی پوشیدم و شلوار جین مشکیم رو تنم کردم..شال قهوه ایم رو گذاشتم رو سرم و مرتبش کردم..کیف کج قهوه ایم رو گرفتم و دوباره رفتم سمت دریا...به دریا که رسیدم اولش رفتم پاهام رو گذاشتم تو آب خنک....ماهی ها معلوم بودن...میترسیدم که به پاهام بخورن..یه جوایی مور مورم میشد...هی جست و خیز میکردم..کفشام رو پوشیدم و روی تخته سنگ نشستم و چشمام رو بستم و یه نفس فوق عمیق کشیدم.واااای..چه خوب بود..عاشق صدای دریا بودم..

با چشمای بسته از این صدای دلنشین که مثل لالایی آدم رو سحر و جادو میکرد که به خواب بری لذت میبردم که یهو صدای پا شنیدم..چشمام رو باز کردم.به دور و برم نگاه کردم.کسی نبود..پشت کردم ببینم کیه که یهو یکی با دستش جلوی دهنم رو گرفت..نفسم تو سینه ام حبس شد...

ترس رو میشد به وضوح تو صورتم دید...دست و پا زدم و جیغ های خفه کشدم.یهو طرف دستش رو برداشت..برگشتم دیدم امیر حسین داره ریز ریز میخنده.مرگ..نه مرگ نه گناه داره..مرض...حناق...

-ببینم این چه کاری بود؟سکته کردم..

-دیدم..

-اصلا به چه جرعتی.....

-به من دست زدی؟

بعد دوباره خندید..ای مرض نگیری چه حرفمم ادامه میده.از کجا میدونست میخواستم این رو بگم؟

-در هر حال...

-خیلی خوب خانوم شجاع..تو خلی؟نصفه شبی یکی بیاد بدزدتت میخوای چیکر کنی؟

-فعلا تو اومدی زهر ترکم کردی..

-معذرت...ولی باید همیشه بپامت؟

-هان؟

-هی..هیچی...میگم...

یهو دست برد تو جیبش و دوتا کاغذ در اورد و یکی رو گرفت سمتم..

-این چیه؟

از دستش گرفتم و نگاه کردم..بلیط کنسرت بود...روش نوشته بود بلیط کنسرت مرتضی پاشایی!وا...ساعتشم ۱۲ بود..به ساعتم نگاه کردم.۱۱...

-خوب؟

-بیا باهم بریم..

-بله؟!

-آره دیگه..همون روز اول که اومدیم کیش دیدم که کنسرت داره منم ۲تا بلیط خریدم..حوصله دست جمعی رفتن نداشتم...شیرین هم که کلا آهنگ ایرانی گوش نمی ده..گفتم..اگه تو دوست داری باهم بریم...

وا این پسره خله...نگاه میگه بیا دوتایی بریم کنسرت..تو عمرم با پسر جماعت تلفنی حرف نزدم(البته یه بار اونم با پوریا به خاطر فرناز گور به گوری)چه برسه برم باهاش بیرون..

-تو رو خدا این دفعه رو لوس نکن بیا بریم دیگه...

مشکوک نگاهش کردم...باشه به مامان میگم فوقش..شایدم الان رفتن بیرون باز...نمی دونم..جهنم و ضرر میرم...

-خیله خوب باشه...

-قربون خانومی

جان؟با ز این شروع کرد...ناخداگاه اخم کردم و بلند شدم...به طرف خیابون رفتیم و یه ماشین گرفتیم و به محل کنسرت رفتیم..خیلی شلوغ بود...شماره صندلیمون رو پیدا کردیم و نشستیم...همچین امیرحسین ذوق داشت که انگار سوکی رو میخواست ببینه!!

بعد از دقایقی نور به صحنه خورد و گروه نوازنده اومدن..بعدش هم اعلام کرد که مرتضی پاشاهی الان میاد رو صحنه..تا اومد رو صحنه صدای جیغ و دست سوت اومد..یا ابرفرض....اینا چرا اینطوری میکنن؟راستش اولین بارم بود میومدم کنسرت..زیاد علاقه نداشتم...چند تا آهنگ از آلبوم یکی هست خوند مثل:

دیدی،تو راست میگی،به خدا،باید کاری کنی،بیا برگرد،و در آخر هم یکی هست...

موقعی که یکی هست رو میخوند همه بلند شدن و هم صدا باهاش خوندن..امیرحسین که داشت خودکشی می کرد.آخی حتما بچم خیلی دوست داشت این آهنگ رو...منم که الکی پاشدم...خداییش خوب خوند...کنسرت که تموم شد از در مجمع اومدیم بیرون...این امیرحسین خیلی شارژ بود...چه ذوقی هم داشت این پسرم..

-خوش گذشت مگه نه؟

-اوهوم خوب بود..ممنون...که مهمونم کردی

-قابلت رو نداره...راستی پایه ای قدم بزنیم؟لب ساحل؟

-الان؟ساعت رو ببین...مامان اینا نگران میشن...

-بیخیال..می دونن که با منی...

-خوب...فقط یه ربع...

-باشه بابا...

خدا رو شکر مامان و بابا و خاله مریم و عمو مهدی رفته بودن خرید..این موقع شب...ماشالله..!منم گفتم میرم بیرون دور میزنم.بعد میرم سوییت شیرین اینا تا برگردن..

گوشیم رو برداشتم و به مامان زنگ زدم

-الو مامان؟

-الو سلام چی شده؟

-هیچی شما تو هتلین؟

-نه الان تو بازاریم...میخوایم سوغاتی بخریم...مهسان خانم هم هست....

-واقعا؟چه خوب..مامان ساعت ۲نصفه شبه ها..حواست هست؟

-خب باشه نیم ساعت دیگه هتلیم...

-باشه پس.میبینمت..

گوشی رو قطع کردم..

-کجان؟

-هیچی رفتن خرید.مامان تو هم هست...

-جدی؟چه خوب..با مامانت صمیمی شده..

-اوهوم..

به جلوم نگاه کردم.داشتیم کنار دریا قدم میزدیم...یهو دیدم که حدود ۴۰,۵۰ متری اونور تر چند نفر دور آتیش نشستن و یکی شون داره با گیتار آهنگ میزنه...یهو متوجه شدم که امیرحسین دستم رو گرفته..انگاربرق ازم رد شد...پریدم هوا و نگاهش کردم...

-معذرت میخوام از قصد نبود..

-من..منکه چیزی نگفتم..

خندید و گفت:

از بس همش میگی بهم دست نزن...

-امیرحسین تو ساز بلدی بزنی؟

-من؟نه...یعنی دوست نداشتم..همش سرم تو درسم بود..

-و مهمونیات...

برگشت با اخم نگاهم کرد..

-زندگی من فقط تو مهمونی خلاصه نمیشه...

-اوه.باشه..پس بچه درس خون بودی..

-آره پس چی؟

-منم تو دانشگاهمون ممتازم...

-جدی؟

-اوهوم...

سکوت بینمون بر قرار شد...هیچی نمیگفتیم و راه میرفتیم..دیگه به اون آدما که دور آتیش جمع شده بودن رسیده بودیم...یه پسره یه تنبک دستش بود باهاش بندری میخوند و همه دست میزدن.یکی دو نفرم میرقصیدن..خندم گرفته بود...ازشون گذشتیم...یهو بی مقدمه امیرحسین پرسید:

گیسو تا حالا عاشق شدی؟

وا..مگه فضولی پسر؟گیریم آره به تو چی می رسه؟خواستم جوابش رو بدم که یهو گوشیم زنگ خورد..فرناز؟

-الو بله؟

-کجایی ورپریده..

-لب دریا..

-واقعا؟ما هم اونجاییم...اهان دیدمتون..وای..تو و امیرحسین باهم چیکار میکنین؟

-کجایی تو؟

-کثافتی بس...به من نگفتی..

-فرناز کجایی

-پشت سرت..

برگشتم دیدم فرناز و پوریا و فرشاد و شیرین پشتمونن..

شیرین:

-وا...گیسو شما دوتا کجا بودین؟

-کنس..

یهو امیرحسین یکی زد به پهلوم و گفت:

هیچی تصادفی دیدمش...

شیرین آهانی گفت و روش رو سمت دریا کرد.فرناز شیطون نگام میکرد.یه جورایی شبیه اینکه مچت رو گرفتم..فرشاد هم با اندوه..وا..این چرا کز کرده یه گوشه شبیه مادر مرده ها شده؟مگه چیکارش کردم؟

همگی با هم به راه افتادیم...پوریا و امیرحسین رفتن جلو و حرف میزدن..من و شیرین و فرناز هم مشغول صحبت راجب عید بودیم..فرشاد هم تنهایی بدون حرف یه گوشه قدم میزد...این پسره زیادی تو خودشه من نگرانشم...

بعد از نیم ساعت قدم زدن به سمت هتل به راه افتادیم...همه خوابمون می اومد...

***

۱۳ روز عید هم تموم شده بود .دیگه دانشگاه ها داشت باز میشد...اون شب مث همیشه رفتم پایین تا به بابا سلام کنم دیدم دستش پر از میوه و شیرینی و خرت و پرته...

-سلام پدر نان آور

-سلام دختر فداکار

-وا بابا چه ربطی داشت؟

بابا خندید و حرفی نزد.مامان از آشپز خونه اومد بیرون و بعد از سلام علیک با بابا گفت:

گیسو پاشو برو لباس خوب و تر و تمیز بپوش مهمون داریم..

-کیه؟

-برو انقدر سوال نپرس...برو

-باشه بابا..

یعنی چی کی بود که انقدر مهم بود؟میوه شیرینی؟وا....مهمون کیه؟

لباسام رو پوشیدم و جادر حریرم رو سرم کردم..اومدم پایین...مامان و بابام آماده بودن..صدای آیفون اومد..بابا باز کرد و رفت استقبال..

-وا مامان کیه به من بگو لااقل

مامان یه جوری نگاهم کرد و گفت:

خودت می فهمی...

دیدم صدای عمو مهدی اینا میاد..خوب فرناز اینان دیگه.....مامان جان اینا که آشنان چرا نمیگفتی خوب؟

اول عمو مهدی بعد هم خاله مریم بعد فرناز و پوریا و در آخر هم فرشاد اومد..دهنم باز مونده بود..فرشاد با یه سبد گل بزرگ تو بغلش...یعنی چی؟به مامان نگاه کردم.نگران بهم چشم دوخته بود..آروم گفتم:

زری خانوم دست مریزاد...تنها تنها؟

-گیسو توروخدا آبرو ریزی نکن...

-یعنی چی بدون اطلاع من؟

-خوب زشت بود روشون رو زمین می انداختم..نا سلامتی رابطه خانوادگی داریم ها...

با حرص نفسم رو فوت کردم و چشمام رو بستم...باهاشون سلام عیلک کردم..به فرناز که رسیدم بهم چشمکی زد و گفت:

چطوری زن داداش؟

-فرناز خفه شو...

-وا..چته؟

-بعدا می گم برات

فرشاد بهم رسید و گل رو داد دستم...

-ناقابله...

-ممنون..

به صورتم نگاه کرد...قیافش یه جوری بود...چشماش یه چیزی می گفت...

رفتیم و تو پذیرایی نشستیم...مامان اشاره کرد که چایی بیارم..این چه رسم مسخره ایه؟چایی بیاری یعنی بله رو گفتی...وای خدا..

از یه جهت استرس داشتم از یه جهت خیلی عصبانی بودم...به زور بلند شدم و رفتم تو آشپز خونه..وای که چه فکر های موزیی به سرم زد..تو چایی فرشاد قرص بریزم...یا روش چایی بریزم.خل بودم ها...

چایی رو خیلی خانوم و با وقار اوردم تو سالن..خاله مریم همچین با تحسین نگاهم می کرد که انگار تا حالا من رو ندیده...به همه تعارف کردم و نشستم سر جام...بعد از چند دقیقه عمو مهدی رفت سر اصل مطلب و گفت:

این دوتا جوون هم برن یه گوشه سنگاشون رو از هم وا بکنن..موافقین؟

همه موافقت کردن و من که کلا مخالف بودم با بی میلی رفتم سمت در حیاط...نظر بابا هم این بود بریم تو شب بهاری صبحت کنیم..هه..فکر میکردن در میان ستارگان و مهتاب زیبا دل میدیم قلوه میگیریم...والله...

اول من پاشدم بعد فرشاد...رفتیم تو حیاط..یکی دو دقیقه ای بدون حرف سپری شد..وا این پسره لاله؟کلافه نفسم رو فوت کردم و به آسمون نگاه کردم...یهو نگاهم رو از آسمون به خونه امیرحسین اینا سوق دادم..وا امیر حسین اونجا چیکار میکنه؟رو تراس؟اوه اوه از این فاصله هم میشه اخمش رو دید..دست به سینه وایساده داره بر و بر نگاهمون میکنه..سرم رو گرفتم پایین...باز هم سکوت...وا این نمیخواد حرف بزنه؟باز قد یه دقیقه منتظر موندم..

-گیسو خانوم...

برگشتم نگاهش کردم...

-می دونم که بدون میل خودتون این خواستگاری سر گرفت...ولی...من فقط میخواستم از یه چیز مطمئن بشم و شانسم رو محک بزنم..خوب...

کمی مکث کرد..حرفی نزدم...یهو صدای در زدن اومد...وا کیه نصفه شبی..چادرم رو مرتب کردم و رفتم سمت در...

در رو باز کردم..امیر حسین؟

متوجه شدم فرشادم پشت سرمه...امیرحسین نفس نفس میزد..به فرشاد نگاه کرد و اخماش رفت تو هم..

-چیزه...سلام..

-سلام بله چی شده؟

-مهمون دارین؟خبریه به سلامتی؟

و به فرشاد نگاه کرد و اشاره کرد.مرض بگری تو...سرم رو گرفتم پایین...

-خوب چیزی شده؟

-ام...خوب...آها...یخ دارین شما؟

-چی؟

-یـ...یخ...

-وا یخ میخوای چیکار نصفه شبی؟

خندم گرفته بود..این پسره خله؟

-خوب..میدونی مهمون داریم...بعد یخمون تموم شده..

فرشاد حالا کنارم ایستاده بود..به وضوح میدیدم که دستش از حرص مشت شده بود...

-از من نخواه برو بالا به مامانم بگو...

-نه آخه شما هم مهمون دارین شاید نیاز داشته باشین..

این پسره یه تختش کمه ها...تا دو دقیقه پیش داشت ذاغ سیاه من رو چوب می زد دیده بود فرشادم هست باز خودش رو زد به موش مردگی...رو کرد به فرشاد و گفت:

-چه خبر آقا فرشاد؟کارها چطوره؟

فرشاد با حرص گفت:

خوبه می گذرونیم...

به امیر حسین نگاه کردم..اونم نگاهم کرد.. برو دیگه زشته پسره داشت حرف می زد...انگار خودش فهمید و گفت:

خوب دیگه..مزاحم نشم...حرفتون رو بزنید...(این جمله رو با غیظ گفت)شب خوش..

بعد هم در رو محکم بست...وا...خل...نکنه اومده سر و گوش آب بده؟نه بابا گیسو این پسره کلا فضوله..همین که در بسته شد فرشاد گفت:

لعنت به خروس بی محل...

بی تربیت به امیر حسین من میگی خروس بی محل؟امیر حسین من؟وا گیسو چته؟

برگشت سمتم و گفت:

کجا بودیم؟ آهان...خوب می دونین گیسو خانوم...میخوام ازتون یه سوال بپرسم...راستش رو بگید..

وای چقدر طفره میره..طاقت نیاوردم و گفتم:

ببینید آقا فرشاد...من فعلا تا وقتی که خودم نخوام ازدواج نمی کنم..الان هم بدون اینکه مطلع باشم که شما می خواین برای خواستگاری بیاین اینجام...نمی خوام روتون رو زمین بندازم ولی فعلا قصد ازدواج ندارم..

-با من ازدواج نکنی با کس دیگه ای میکنی؟

و سرش رو به طرف خونه امیرحسین اینا تکون داد..واااا..یعنی چی؟برگشتم به خونشون نگاه کردم..ای بابا باز این پسره بالای تراسه..کی رفت این؟جت سوار شد؟

خیره نگاهش کردم دیدم از رو نمیره...بی تربیت فضول...با صدای اهم فرشاد به خودم اومدم..

-ببخشید چی میگفیتن؟

-قبلا هم ازت پرسیدم..ازم خوشت نمیاد؟

-منم جوابتون رو دادم مسئله اصلا این نیست...

-پس چی؟کسی تو زندگیته؟کسی رو دوست داری؟

ساکت شدم..وای خاک بر سرم گیسو حرف بزن پسره الان باورش میشه...ولی..مگه..کسی رو دوست ندارم؟نم..نمی دونم.نمی دونم..چرا گیسو میدونی خوبم میدونی..امیر حسین!

-پس درست فکر میکردم..من فقط هدفم از خواستگاری این بود که یه بار شانسم رو امتحان کنم..که دیدم نه..شانس ندارم...واقعا متاسفم که شما ناراحت شدین..نگران خانواده ها نباشین.خودم درستش می کنم...

-آقا فرشاد...

چشماش رو بست...

-من..شما اصلا نذاشتین من حرفی بزنم.

-خودم متوجه همه چیز شدم.نیازی به حرف شما نبود...

-اما...من واقعا

-اشکالی نداره..خوب بریم بالا دیگه..نه؟فکر نکنم حرفی هم مونده باشه...

شرمنده سرم رو گرفتم پایین..این پسر چقدر خوب بود...خیلی خجالت کشیدم...حتما فکر میکرد از من..گیسو..

بعیده عاشق بشم...کاش دهن باز میکردم و به دروغ میگفتم من کسی رو دوست ندارم.به دروغ...به دروغ....

بدون حرف رفتیم بالا..وقتی در رو باز کردیم خاله مریم یهو گفت:

به سلامتی بله رو میگی دیگه عروس گلم؟

وای چه خاکی بریزم تو سرم؟این وسط این چی میگه؟

سرم رو گرفتم پایین...

خلاصه یه چند دقیقه دیگه موندن و بعدش هم رفتن...وقتی از در رفتن بیرون به مامان نگاه کردم..

-خوب چیه؟چیکار میکردم؟

-واقعا من موندم بدون من خودتون بریدین دوختین حالا میخواین به زور تنم کنین؟

-بگو من چیکار کنم؟خوب زشت بود اگه میگفتم گیسو نمیخواد بیاین خواستگاری...ببینم حالا چی گفتی به این پسره؟معلوم بود پکره...

-همون چیزی رو که باید میگفتم گفتم..من-قصد-ازدواج-ندارمممم!!!

-وای خدا حالا با چه رویی تو صورت مریم نگاه کنم؟دختر این پسره هم فامیل بود..هم خوش تیپ..هم تحصیل کرده..کار هم که داره.اخلاقم که ماشالله یه پارچه

آقاس...میخوای به بختت لگد بزنی؟

بدون جواب با حرص رفتم تو اتاقم و در رو محکم بستم...گوشیم رو چک کردم.یه اس از فرناز...

-دختر چی به داداشم گفتی بیچاره خیلی خورده تو پرش...

-فردا برات توضیح میدم..

-چرا انقدر عصبانی بودی امروز؟

-چون از این خواستگاری خبری نداشتم

-واا.مگه میشه؟

-تو چرا چیزی نگفتی؟

-من فکر کردم تو میدونی...بلا داداشم مگه بده که ردش کردی؟

-نه آقا فرشاد خیلی هم خوبه...ولی..

-نکنه...گیسو تو از امیرحسین خوشت میاد نه

جوابش رو ندادم..خل شده بودم؟من از امیرحسین قرتی خوشم میومد؟

-گیسو جواب بده ببینم..میدونی که من ناراحت نمیشم چون دوست صمیمیتم جدا از خواهر شوهری که پر دادیش رفت...

-نمی دونم فرناز..گاهی حس میکنم اگه اون من رو دوست نداشته باشه چی...من خل شدم نه؟

-فردا بهت زنگ میزنم کامل حرف میزنیم..الان مسائد نیست...فرشادم بهونه اورده الکی که من منصرف شدم..گیسو هم زیاد راضی نبود با فامیل ازدواج کنه...

-وا...منکه این رو نگفتم..

-چه میدونم من...فعلا کاری نداری؟بای عزیزم

-بای گلکم...

به فکر فرو رفتم..وای خدا من چه مرگمه..من نباید دوستش داشته باشم..نباید...من و اون با هم فرق داریم...خیلی..شاید اندازه تفاهممون قد یه نخ باریک باشه.خیلی باریک.....

***

دوسه هفته ای از اون ماجرا گذشته بود...دیگه از یادم برده بودم..خداروشکر که خانواده عمو مهدی اینا با قضیه پیش اومده ناراحت نشدن و روابطشون رو با ما حفظ کردن...میدونستم فرشاد همه تقصیر ها رو به گردن گرفته بود.از این جهت واقعا شرمنده اش بودم...سخت درس میخوندم چون قرار بود بهمون بورسیه کشور المان رو بدن.یه پسر و یه دختر..اگه موقع ترم پایانی نمراتمون به علاوه نمرات سالانه عالی باشه می فرستنمون...دو دل بودم....دوست داشتم برم اما از یه جهت نمی خواستم برم.حس میکردم به امیرحسین وا بسته شدم..هرچند که هر روز نمی دیدمش ولی خوب همون رفتار هایی که با من داشت باعث میشد بهش وابسته بشم...گاهی فکر

میکردم نکنه امیرحسین که داره این کار هارو میکنه فقط برای اینه که من همسایه اشونم و از جهتی دیگه دوست خواهرش...دوست نداشتم درگیر احساسی باشم که یک طرفه باشه.از ضایع شدن متنفر بودم..

اون روز هم رفته بودم خونه شیرین اینا...امیرحسین بالا بود و پایین نیومده بود...شیرین گفته بود میخواد بره سفر....سفر؟گفته بود سفر کاریه...

مشغول صحبت توی حیاط بودیم که یهو صدای آیفون اومد...شیرین رفت و در رو باز کرد..وا..این غاز اینجا چیکار میکنه؟همچین تند تند راه میرفت انگار مسابقه دومیدانی برگزار شده بود..خیلی هم عصبانی بود.دستشم یه برگه بود..

-امیرحسین کجاست؟

-سلام نهال جان چی شده؟

-بهت گفتم امیرحسین کجاست یه کار فوری باهاش دارم...

-هیس باشه نهال چرا داد میزنی؟

-این پسره ی...

یهو گریش در اومد...هی خدا چقدر دلم به درد اومد..!اشک تمساح رو ببینی دلت میسوزه این یکی رو ببینی از خنده میمیری..شیرین رفت سمتش و گفت:

گلم چی شده؟بهم نمی گی؟

و به کاغذ نگاه کرد...از دست نهال گرفتش و بهش خیره شد...بعد چشماش خیلی شیک گنده شد..سرش رو اورد بالا...زیر لب گفت:

امیرحسین چیکار کردی؟

و سریع رفت تو..آقا به منم یکی بگه چه خبره....همین که شیرین رفت یهو نهال ساکت شد و خیلی عادی اشک هاش رو پاک کرد...انگار همین چند دقیقه پیش نبود که داشت کولی بازی در میوورد...بعدزیر لب غرغر کرد و رو بهم که جلوی در وایساده بودم گفت:

برو کنار..

اوه چه بی اعصاب....بخدا میزنم فکش رو یه وری میکنم بعد آسفالتش میکنم..هاهاها...

از در رفتم کنار...یعنی منم برم تو؟خوب فضولی نشه؟آقا من همکار کارآگاه گجتم دیگه...اشکال نداره..رفتم تو دیدم امیرحسین داره میاد پایین و شیرین هم پایین پله ها

وایساده و دست به کمر نگاهش میکنه..

-بله چی شده؟

-بیا پایین ببینم...

امیرحسین رفت پیش شیرین..شیرین کاغذ رو داد دستش...امیرحسین با اخم کاغذ رو خوند..یهو پرتش کرد و به نهال نگاه کرد..بعد هم به من.من رو که دید جا خورد...یه جوری شد و یهو برگشت به نهال گفت:

این زرت و پرت چی بود تو این کاغذ؟

-امیرحسین برات متاسفم که حتی نمیتونی وظیفه کاری رو که کردی رو به گردن بگیری..

امیرحسین خنده عصبی کرد و گفت:

کاری که کردم؟کدوم کار؟تو...تو حامله ای تقصیر منه؟

نفسم بند اومد..چیزی نمیشنیدم..چی؟این چی گفت؟نهال....حاملس؟

-ا..یادت نمیاد نه؟حالا که زدی من رو بدبخت کردی من شدم آدم بده؟

-چی داری واسه خودت میگی بیشعور من و تو که خیلی وقته بهم زدیم از پاییز دیگه باهم نبودیم چطوریه که تو الان ۴ماهته؟

-نه تو یادت نیست اون اخرین باری که من و تو باهم....

نهال همینطور که گریه میکرد حرف میزد...امیرحسین اومد طرفش و با خشم بازوش رو گرفت اون رو به سمت در خونه کشوند...بعد گفت:

برو گمشو از خونم بیرون...تو میری هرزگی میکنی مینداری تقصیر من بدبخت؟آدم خر تر از من پیدا نکردی؟

شیرین اومد سمت امیر حسین و گفت:

امیر کوتاه بیا زشته مامان بیدار میشه از خواب...نکن دختره گناه داره...

-چه گناهی شیرین...کاری رو که من مطمئنم نکردم رو داره تقصیرم مینداره...این دختره کثافت با من که بود با چهارتای دیگه میخوابید بعد اون وقت.....

با سیلی که شیرین بهش زد حرفش نصفه موند...دستم رو ناخداگاه گذاشتم رو دهنم....وای خدا...امیرحسین روش به سمت چپ کشیده شده بود..نهال هم پیروزمندانه نگاهشون میکرد...امیرحسین دستش رو گذاشت رو گونش و به شیرین نگاه کرد...شیرین از عصبانیت نفس نفس میزد...شیرین رفت بالا...نهال هم دید هوا پسته دستش رو از بازوی امیرحسین جدا کرد و گفت:

فکر کردی ولت میکنم؟تو مال خودمی...به کسی نمی دمت...آخرشم مال خودم میشی..

وا این دختره خله؟داشت خودش رو همین چند دقیقه پیش میکشت...منکه کلا اونجا نخود بودم...سعی کردم بروز ندم که حالم مسائد نیست...نفس عمیقی کشیدم..نهال رفت بیرون.من و امیرحسین مونده بودیم...من هم خواستم برم که صدام زد:

گیسو..

قلبم تیر کشید...

-این دختره خیلی فیلمه..تو که حرفش رو باور نمیکنی هان؟

-گیسو بخدا من نکردم...

-اسم خدا رو به اون دهنش کثیفت نیار...یادته گفته بودم لیاقت نداری؟الان کاملا متوجه شدم...تو حتی خدا هم برات ارزش نداره که راحت قسم دروغ می خوری؟

-د لعنتی من دیگه چیکار کنم؟بهم بگو؟من.....

حرفش رو خورد...برگشت طرفم و گفت:

آره..همون بهتره که تو راجبم همون طوری فکر کنی که چند ماه پیش فکر میکردی..این جوری برای هردومون بهتره...

و رفت سمت پله ها.من هم طاقت نیووردم و از خونشون زدم بیرون..بد جور بغض گلومو فشرد...خودم رو به زور نگه داشته بودم تا اشکام نریزه...مامان که در

رو باز کرد و من داخل شدم پرسید:

وا گیسو چته؟رنگت چرا پریده؟

-چیزی نیست سرم درد میکنه...من میرم بالا..

و سریع اونجا رو ترک کردم...همین که در اتاق رو بستم اشکام هم جاری شدن...سعی میکردم بلند گریه نکنم..آروم اشک میریختم..آخه چرا؟حالا که من عاشق شدم باید این اتفاق می افتاد..نه گیسو..این پسره از اولش هم به دردت نمی خورد...الکی دل بسته بودی...از این به بعد فراموشش کن...آره....فراموش...

با بی حالی رفتم سمت تختم...هندزفری کنار بالشتم بود...به گوشیم وصلش کردم و گذاشتمش تو گوشم...آهنگی که حال من رو وصف می کرد گذاشتم و پرده رو کنار کشیدم و دستم رو به تاقچه تکیه دادم و تو خیالم فرو رفتم...

می گن هیچ عشقی تو دنیا مث عشق اولی نیس
می گذره یه عمری اما از خیالت رفتنی نیست
داغ عشق هیچکی مثل اون که پس می زنتت نیست
چه بد تنها شی وقتی هیچ کسی هم قدمت نیست
می گن هیچ عشقی تو دنیا مث عشق اولی نیس
می گذره یه عمری اما از خیالت رفتنی نیست
داغ عشق هیچکی مثل اون که پس می زنتت نیست
چه بد تنها شی وقتی هیچ کسی هم قدمت نیست
چه قد سخته بدونی اونی که می خوایش نمیمونه
که دلش یه جای دیگه است با همه وجودش ماله اون
چه قد برای اون که جون می دی غریبه باشی
بگه می خوام با تو باشم بگه می خوام که نباشی
چه قد سخته بدونی اونی که می خوایش نمیمونه
که دلش یه جای دیگه است با همه وجودش ماله اونه
چه قد برای اون که جون می دی غریبه باشی
بگه می خوام با تو باشم بگه می خوام که نباشی
(عشق اول از مهدی احمدوند)

***

چند روزی سعی کردم تو خونه شیرین اینا آفتابی نشم...تلفنی در تماس بودیم.از اون قضیه حرفی نزد جز یه عذرخواهی بابت اون روز...میگفت امیرحسین رفته سفر دوهفته بعد میاد..دیگه نمیخواستم بهش فکر کنم...هر چند سخت بود...با درسام خودم رو مشغول می کردم..نزدیک های امتحانات ترم بود..دیگه تصمیم گرفته بودم بورسیه رو بگیرم.با مامان و بابا راجبش حرف زدم..مامان یکمی مخالفت کرد.هنوزم مخالفه ولی بابا میگفت باعث پیشرفتت میشه...میتونی تو بهترین دانشگاه های آلمان درس بخونی و یه دکتر خوب بشی..شیرین و

فرنازم همیشه بهم زنگ میزدن.بیچاره شیرین میگفت از وقتی امیرحسین رفته خیلی تنهام بیا پیشم...اونقدر اصرار کرد که منم یه روزی رفتم پیشش...اول رفتم پیش خاله مهسان و احوالش رو جویا شدم..خیلی وقت بود ندیده بودمش...بعد هم من و شیرین رفتیم بالا...شیرین رفته بود

پایین تا میوه بیاره..منم کنجکاو...بلند شدم گفتم تو این فاصله برم یه نگاهی به وسایلش بندازم...در اتاقش رو باز گذاشته بود..یهو در اتاق امیرحسین که رو به روی

اتاق شیرین بود دیدم..درش سفید بود...خیلی دلم میخواست برم توش..یه جورایی دلم براش تنگ شده بود..نه گیسو..مگه قرار نشد فراموشش کنی؟اون الان یه پدره..هه!پدر....پدری که با کثافتکاری پدر شد...ولی..یه چیزی ته دلم قلقلکم داد..گیسو برو..چیزی نمیشه که...

رفتم سمت اتاقش..درش رو آروم باز کردم...وای خدای من همه چیز سفید بود...پرده های زیبای سفید...دیوار سفید..یه تخت و رو تختی سفید که هیچ طرحی روش نبود...کتابخونه سفید...میز آیینه اشم سفید بود...یه تک مبل چرم سفید هم گوشه اتاق بود...میز کارشم سفید بود...روش یه لپ تاپ سفید بود..که درش بسته بود.وا مگه سفر کاری نیست چرا لپ تاپ رو نبرد؟مات و مبهوت به اتاقش نگاه میکردم.یهو متوجه بنر بالا تخت شدم..عکس خودش بود..تو سایز خیلی بزرگ...سیاه و سفید بود...سرش رو داده بود بالا و چشماش رو بسته بود...دکمه های پیراهنش باز بود و هیکل خوش فرمش رو نشون میداد...یهو دلم براش تنگ شد...دست خودم نبود...سرم رو گرفتم پایین و چند بار تکون دادم...به طرف کتابخونش رفتم..وای چقدر کتاب..چندتاش خارجی بود..دیوان حافظ.گلستان سعدی..فروغ...سهراب سپهری..پس بچم اهل ادب بود..چند تا کتابکه همون به درد شرکت ساختمونیش میخورد...کتاب احکام اسلام و....چی؟احکام اسلام؟این..اینجا چیکار میکنه؟امیرحسین سوسول؟ اینارو بخونه؟نه ممکن نیست حتما اشتباه شده..یهو صدای شیرین رو شنیدم که گفت:

گیسو کجایی؟

به خودم اومدم..تندی از اتاق اومدم بیرون ولی لحظه آخر شیرین مچم رو گرفت..

-بلا اتاق امیرحسین چیکار می کردی؟

-هان؟هیـ..هیچی حوصلم سر رفته بود گفتم بیکار نباشم..ببخشید..

-اشکالی نداره بیا بریم تو اتاقم میوه اوردم...

نفس عمیقی کشیدم و رفتم تو اتاقش...

***

امتحانات رو یکی یکی میدادم و مطمئن بودم همشون رو خوب دادم.فرناز هم درس میخوند ولی نه به شدت من...از وقتی که امیرحسین از سفرش اومده بود زیاد همو نمیدیدیم..یکی دوبار باهم برخورد داشتیم که من کم محلی کردم ولی اون انگار می خواست سر صحبت رو باز کنه که من نذاشتم...دلم نمی خواست اون قضیه یادم بیاد...بعد از امتحانات خیلی استرس داشتم که جوابشون چی میشه..واقعا می خواستم بورسیه رو بگیرم.این بهترین فرصت بود تا فراموشش کنم...دوری فراموشی میاره پس چه بهتر...به خاطر درس هم بود..اما...بیشتر برای امیرحسین بود...

روزی که جواب رو تو برد دانشگاه می زدن همراه فرناز رفتیم...بیچاره می دونست که خودش نمی ره ولی به خاطر من اومد...اون قدر دعا کردم و سر نماز هام با خدا راز و نیاز کردم که بیاد میدیدید..مامان هنوزم میگفت من نمی ذارم بری..بابا هم یه جورایی متقاعدش می کرد..حالا انگار مامان هی مخالفت میکرد انگار اسمم واقعا تو بورسیه بود..هنوز چیزی مشخص نشده بود که..پوریا و فرناز صبح اومدن دنبالم...سوار ماشینشون شدم...

-سلام..

هردو سلام کردن..فرناز گفت:

اگه قبول شدی شام باید یه جا مهمونمون کنی

-اه باشه بابا به خاطر شکم توام شده حتما شام مهمونتون میکنم...

پوریا خندید و گفت:

نمی دونید گیسو خانوم این فرناز تو خونه یه جوری غذا میخوره انگار قحطی زده اس...من بدبخت ازش کمتر غذا می خورم...

-آره من خودم میشناسمش...خوشبختانه چاقم نمیشه هر چی میخوره...

فرناز اومد وسط و گفت:

چشم حسودا کور شه الهی...

و زبونی برام در اورد...رسیدیم به دانشگاه..اوه اوه استرس دارم شدید...رفتم دیدم واااااای چقدر آدم جمع شدن...از بس آدم بودن برد معلوم نبود...نزدیک شدم...یهو دیدم آیدا اومد سمتم:

مبارکه گیسو خانوم...

شکیبا هم اضافه شد:

خیلی بیشعوری بخدا...

گیج نگاهشون کردم..یهو شکیبا داد زد:

گیسو عبدی اومد همه برین کنار که برد رو نگاه کنه..

یا جد سادات این دختره صدا داره یا بلندگو؟زشته خوب...یکم خجالت کشیدم...یهو همه رفتن کنار...گیج نگاهشون کردم دیدم فرناز یه نیشگون ازم گرفته...رفتم جلو...

به برگه ای که روش اسامی رو نوشته بودن نگاه کردم...

نفر اول بورس تحصیلی پسران:

آوش صابری..

این....این شیربرنج بورسیه رو گرفت؟خاک تو سرم..به نفر اول دختران نگاه کردم..چشمام درست می دیدن؟گیسو عبدی؟نـــــــــــه..من نیستم...شاید یه گیسو عبدی دیگس...مگه ممکنه گیسو خر شدی؟

برگشتم دیدم دخترا همگی برام دارن دست میزنن..یکی دوتام سوت زدن...واااا..اینا رو...انگار المپیاد جهانی اول شدم..همچین کپ کرده بودم که مطمئنا اگه فرناز به دادم نمی رسید سکته ناقص رو می زدم...

-وای گیسو مرگ بگیری بیشعور..تو بورسیه رو گرفتی؟وای وای وای..بچه ها این دوست منه ها..که بورسیه گرفته

-خفه شو فرناز آبرو برام نذاشتی...

-باشه بابا...بدو برو اول به مامان اینا زنگ بزن بعدم برو شیرینی بخر بیار به همکلاس هات بده ..

-باشه صبر کن..

اول به مامان و بابا خبر دادم..برعکس انتظارم مامان خیلی خوشحال شد.بابا هم هی می گفت من می دونستم دخترم مارو سربلند می کنه...بعد از مامان و بابا اولین

کسی که به ذهنم رسید شیرین بود..به اون هم گفتم..پای تلفن یه جیغ بلند کشید...بعد هم گفت باید قطع کنه نمی دونم چرا...پوریا هم بهم تبریک گفت و آروزی موفقیت کرد...من و فرناز رفتیم به نزدیک ترین شیرین فروشی و دو کیلو شیرینی تر خریدیم...به همکلاسی هام تعارف کردم و بعدش خودم مشغول شدم...همینکه یه دونه شیرین رو خوردم یهو دیدم امیرحسین وارد دانشگاه شد...خاک عالم این اینجا چیکار میکنه؟با عصبانیت

اومد سمتمون...آب دهنم رو ناخداگاه قورت دادم...اخماش تو هم بود...اومد بالا سرمون..با تعجب نگاهش می کردم..رو کرد بهم و گفت:

ا..این جوریاس؟تنها تنها میرین خارج؟

واا..این کی فهمید؟آهان....حتما شیرین گفته..

-دلیلی نمی بینم براتون توضیح بدم..

-حالا شما شدم؟تو...تو...واقعا میخوای بورسیه رو قبول کنی؟

-نکنم؟

-نه..من اجازه نمی دم.

-جان؟نمی دونستم اگه بخوام جایی برم باید از شما اجازه بگیرم...

پوریا اومد سمت امیرحسین و گفت:

داداش زشته اینجا تو دانشگاه حرف در میارن..پاشو بریم بیرون حرف بزنیم...

امیرحسین نفسش رو فوت کرد و گفت:

خیله خوب...

۴ تایی به سمت خروجی رفتیم...لحظه آخر صابری رو دیدم که با تمسخر نگاهم میکرد و گفت:

از آن نترس که های و هوی دارد.از آن بترس که سر به توی دارد

تو این وضعیت این چی میگفت؟دلم می خواست یه دونه بزنمش تا تو عمرش فراموش نکنه...یه چشم غره توپ بهش رفتم و به راهم ادامه دادم...از دانشگاه که خارج شدیم فرناز رو کرد بهم و گفت:

خوب گیسو جون ما دیگه بریم آقا امیر خودشون زحمت میکشن می رسونن.کاری نداری؟خداحافظ..

وای که چقدر از دست این دختره عصبانی بودم.بیشعور از قصد این کار رو کرد تا من و امیرحسین حرف بزنیم..فرناز و پوریا رفتن و امیرحسین در ماشین رو باز کرد و گفت:

برو تو..

-خودم ماشین دارم..

وای...سوتی دادم.منکه ماشینم رو نیاووردم...امروز فرناز اینا رسوندنم..امیرحسین لبخندی زد و گفت:

آهان...پس من چرا نمی بینم؟

حرفی نزدم.شونه بالا انداختم و سوار ماشینش شدم...همین که خودش سوار شد پرسید:

خوب چرا می خوای بری؟

بهش نگاه کردم...عصبی پاش رو تکون میداد و به رو به رو خیره شده بود...

-مثل اینکه باید دوباره بگم...من دلیلی نمی بینم که براتون توضیح بدم..

-چرا..تو توضیح میدی..خوبم توضیح میدی...

ماشین رو روشن کرد و با سرعت برق از جا کنده شد...

-چرا انقدر تند میری؟یواش تر...

-تا نگی چرا می خوای بری به هیچ کدوم از حرفات گوش نمیکنم..

-من میترسم...توروخدا...وایسا الان تصادف میکنیم...

-میگی یا نه؟

-میگم میگم تو وایسا...

یهو محکم ترمز کرد که کلم خورد به شیشه ماشین...یه آی گفتم و صورتم رو جمع کردم...سرم داشت میترکید...حس کردم ی مایع گرم از پیشونیم داره میاد

پایین...دستمو بردم سمتش...وای خون...

-گیسو..گیسو خوبی؟ببینمت...

چونه امو گرفت تو دستش و صورتمو به سمت خودش برگردوند...به پیشونیم نگاه کرد و گفت:

یا خدا...چیکار کردم؟

چشمام سیاهی میرفت...سرم رو تکون دادم تا حالم جا بیاد...امیرحسین دستمالی گرفت و گذاشت رو پیشونیم و نگه داشت...منگ بودم...

-گیسو...عزیزم...حالت خوبه؟بخدا نمی خواستم این طوری بشه..

یهو به خودم اومدم و دستش رو که با دستمال رو پیشونیم نگه داشته بود پس زدم....دستمال رو گرفتم..یه مقدار خون رو چادرم ریخته بود...حتما سرم رو خم کردم ریخت...چشمام رو بستم و دستمال رو نگه داشتم

-گیسو...

مرگ.مرض.درد..همش تقصیر توئه بیشعور..برگشتم سمتش و نگاهش کردم...

-ببخشید خوب؟می دونم تقصیر منه...عصبی بودم نفهمیدم چی شد...

روم رو برگردوندم و گفتم:

من میخوام برای ادامه تحصیل برم آلمان...هیچ کس هم نمی تونه مانعم شه..نه مادرم که هنوزم مخالفه..نه تو که تو زندگیم هیچی نیستی...پس بیخود برام تعیین تکلیف نکن...

و در ماشین رو باز کردم و رفتم بیرون...تصور کردم که قیافش الان تو همه...ولی نگاهش نکردم.اونم پیاده شد.

-گیسو وایسا..کجا میری؟

جوابش رو ندادم...رفتم سمت خیابون...صدای دادش رو شنیدم:

-لعنتی آخه من چیکارت کنم...وایسا ببرمت حالت خوب نیست..

یه تاکسی جلوم وایساد..به ثانیه نکشید سوار شدم...

-آقا فقط سریع برو...

مرده بیچاره کپ کرد.حتما فکر کرد این کیه با اون خون رو پیشونیش...مرده گازش رو داد و رفت..دیدم که امیرحسین هم دنبالمون اومد..اه سیریش...

-خانوم حالتون خوبه؟از پیشونیتون خون میاد...

بعد یه دستمال بهم داد..تشکر کردم و گذاشتم رو سرم..دستمال قبلی کاملا خونی شده بود...آدرس خونه رو بهش گفتم و بعدش سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم...

ماشین که وایساد چشمام رو باز کردم...پول رو حساب کردم و پیاده شدم..همین که پیاده شدم چادرم کشیده شد....برگشتم دیدم امیرحسین چادرم رو گرفته دستش...اصلا

یادم نبود که دنبالمه..

-گیسو...

-ولم کن...

-منو ببخش

-مهم نیست..فراموشش کن..

سریع کلید انداختم و رفتم تو خونه...همینکه پام به خونه باز شد یهو کل فامیل رو تو خونه دیدم..همه بودن...دایی و خاله و عمه و بچه هاشون...حتی فرناز و پوریا و فرشاد ینام بودن..همه یهو با دیدن قیافم کپ کردن...فرناز اومد سمتم و گفت:

گیسو چت شده دختر؟

و آروم گفت:

امیرحسین بلا اورده سرت؟

-نه بعدا میگم برات...

-گیسو مادر چی شده؟

لبخندی به جمع زدم و گفتم:

هیچی بابا..یهو سرم گیج رفت پیشونیم خورد به دیوار

وای عجب دروغ خوشگلی...مامان گفت:

صبحونه نخوردی چون...پاشو مادر..بیا یه چیز بخور...

چشم...راستی سلام به همگی حواسم نبود شرمنده...

با تک تکشون سلام علیک کردم.اونام تبریک گفتن.حتی مهرآسا...

رفتم تو اتاقم و لباسم رو عوض کردم.فرناز اومد تو اتاق..

-خوب چی شده سرت؟

قضیه رو براش تعریف کردم...نفسش رو فوت کرد و گفت:

بیچاره امیرحسین..

-وا..فرناز خل شدی؟زده من رو ناکار کرده تازه میگی بیچاره امیرحسین..

-هان؟من گفتم؟نه نه منظورم تو بودی..

مشکوک می زد ها...با هم رفتیم پایین..این مامان مام عجب کلکی بود نیم ساعته کل فامیل رو جمع کرد...از قرار معلوم کل فامیل ناهار اینجا بودن...به مناسبت بورسیه من...خلاصه اونام بعد از ناهار کم کم رفع زحمت کردن و من رفتم و تو اتاقم یکم استراحت کردم...باید فردا می رفتم دانشگاه و راجب شرایطش با مدیرحرف میزدم..روی تختم دراز کشیدم و به سقف خیره شدم...

***

فردای اون روز رفتم دانشگاه و با مدیر صحبت کردم.یه سری مدارک رو بردم و یه فرمی رو پر کردم و به بابا میگفتم اگه دوستی چیزی داره دو سه هفته ای ویزام رو آماده کنه...مثل اینکه خود دانشگاه یه مجتمع مسکونی اونجا بهمون

میداد...

زمان مث باد میگذشت...اصلا نفهمیدم کی ویزام درست شد کی هفته بعد میرم آلمان ..و کی تو نستم با این احساسم بجنگم و آلمان رو ترجیح بدم..گاهی تو ذهنم می اومد و آزارم میداد.فکر میکردم...یعنی نهال و امیر حسین ازدواج میکنن؟یعنی نهال بچه رو انداخت؟۴ماهه؟اگه بچه رو میخواست نگه داره باید با امیرحسین ازدواج می کرد.پس چرا خبری نیست؟ وقتی به این سوال می رسیدم حواسم رو به چیز دیگه ای پرت می کردم...

سه روز مونده بود تا برم آلمان...کم کم با همه فامیل خداحافظی کردم...دلم گرفته بود...دوست نداشتم از خانوادم جدا بشم دوست داشتم اونام پیشم باشن...شب ها سرم رو تو بالش فرو میکردم و گریه می کردم...دوست داشتم بمونم ولی از جهتی آینده خودم رو میدیدم که چقدر موفق شدم..و همون بهتر می رفتم آلمان تا شاهد ازدواج نهال و امیرحسین نباشم...

چادرم رو سر کردم و رفتم خونه شیرین اینا...دوست نداشتم باز باهاش برخورد داشته باشم...خدا خدا میکردم نباشه...

شیرین که من رو دید پرید بغلم و گفت:

چه عجب بعد از مدت ها اومدی پیشمون..

-بخدا سرم شلوغ بود...می دونی که...

شیرین سرش رو گرفت پایین و گفت:

آره...

بعد بهم لبخند زد و گفت:

بدو بریم بالا...

رفتیم تو اتاقش و کلی خندیدیم...روزهای اخر بود که میدیدمش...همه خاطراتمون برام زنده شد...روزی که خاله مهسان خوب شد...روزی که باهم نقشه کشیدیم امیرحسین رو جز بدیم...روزی که رفتیم برف بازی...شیرین دختر صاف و ساده و مهربونی بود...دلم کلی براش تنگ می شد...برای ۳. ثانیه فقط بهش خیره شدم...تعجب کرد و گفت:

وا گیسو چته؟

-ها؟هیچی...

-پاشو برو پیش مامان خیلی وقته تو اتاقش منتظرته...

باشه ای گفتم و بلند شدم و رفتم به اتاق خاله مهسان...خیلی وقت بود به این اتاق نیومده بودم...همه چیش همون بود.تغییر نکرده بود..خاله مهسان روی تخت نشسته بود...وقتی من رو دید دست هاش رو از هم باز کرد..منم پریدم تو بغلش...بغض گلوم رو فشورد...طاقت نیووردم و اشکام راهشون رو پیدا کردن...

-خاله جووون..

-جانم عزیزم..

-میشه مثل قدیما باهات حرف بزنم؟

-معلومه دخترم..حرف بزن...

از بغلش در اومدم و اشکام رو پا کردم...و..شروع کردم به حرف زدن:

-خاله...من...دو دل شدم....چهارشنبه پرواز دارم..میخوام برم آلمان.میدونین که...من چیکار کنم؟یکی هست که دوستش دارم..سعی کردم فراموشش کنم ولی نمی شه...یه مانع بینمونه.یه مانع بزرگ...از سر راهمون برداشته هم نمیشه...خاله گاهی حس میکنم اگه برم خیلی به نفعمه...هم بهترین تحصیلات رو میکنم هم اون آدم از ذهنم پاک میشه...ولی...باز که فکر میکنم می بینم نمی تونم...یعنی نرم؟

اصلا فراموش کرده بودم که خاله مهسان دیگه اون خاله مهسانی نیست که نمیتونه حرف بزنه..فقط میگفتم..خاله لبخندی زد و گفت:

-دخترم...ببین قلب و عقلت با هم چه نتیجه ای می گیرن بعد همون کار رو بکن...شاید این ور دنیا یکی مهم تر از رفتنت به آلمان باشه...

-ولی خاله بهت که گفتم نمیشه...بینمون....

-میدونم عزیزم..موانع برداشته میشن..اون وقته که خوشبختی پیدا میشه و معنا میگیره...

کمی پیشش موندم...باز هم دلداریم داد...ازش تشکر کردم و گونش رو بوسیدم..گفت تو فرودگاه نمی یاد...شاید فرجی شد و برگشتم...خندم گرفت..من خیلی کله شق بودم اگه تصمیمی میگرفتم حتما عملی میشد...بغلش کردم و ازش خداحافظی کردم.دلم برای اون صورت مهربون تنگ میشد...که همیشه به روم لبخند میزد...از اتاقش رفتم بیرون...یهو در اتاق امیرحسین نظرم رو جلب کرد..خونه اس؟...رفتم سمت در..ناخداگاه..دستی روش کشیدم...اشک به چشمام حلقه بست...سریع پسشون زدم و خواستم برم که از تو اتاق صدای آهنگ شنیدم..یعنی اون توئه؟گوشم رو چسبوندم به در و به آهنگ گوش دادم...

یکی هست تو قلبم که هر شب واسه اون می نویسم و اون خوابه

نمیخوام بدونه واسه اونه که قلب من این همه بیتابه

یه کاغذ،یه خودکار، دوباره شده همدم این دل دیوونه

یه نامه که خیسه پر از اشک و باز کسی اون و نمیخونه

یه روز همین جا توی اتاقم

یدفعه گفت داره میره

چیزی نگفتم اخه نخواستم دلشو غصه بگیره

گریه میکردم درو که می بست

میدونستم که میمیرم

اون عزیزم بود نمی تونستم جلوی راشو بگیرم

می ترسم یه روزی برسه که اونو نبینم بمیرم تنها

خدایا کمک کن نمیخوام بدونه دارم جون میکنم اینجا

سکوت اتاقو داره میشکنه تیک تاک ساعت رو دیوار

دوباره نمیخواد بشه باور من که دیگه نمی یاد انگار

یه روز همین جا توی اتاقم

یدفعه گفت داره میره

چیزی نگفتم اخه نخواستم دلشو غصه بگیره

گریه میکردم درو که می بست

میدونستم که میمیرم

اون عزیزم بود نمی تونستم جلوی راشو بگیرم

یکی هست تو قلبم که هر شب واسه اون می نویسم و اون خوابه

نمیخوام بدونه واسه اونه که قلب من این همه بیتابه

یه کاغذ،یه خودکار، دوباره شده همدم این دل دیوونه

یه نامه که خیسه پر از اشک و باز کسی اون و نمیخونه

(یکی هست از مرتضی پاشایی)

همچین رفته بودم تو حس که متوجه هیچی نشدم..گوشمم چسبیده بود به در اتاقش..وا این پسره چقدر مرتضی پاشایی دوست داره.مخصوصا این آهنگش...صدای آهنگ قطع شد ولی من هنوزم گوشم چسبیده بود ..تو فکر بودم خوب...یهو در باز شد و من پرت شدم تو....کدوم احمق بیشعوری.

هی خاک تو سرم....بلند شدم و ناخداگاه دستم رو گذاشتم رو چشمم....صدای فین فینش می اومد...وای خدا حالا چه خاک با طراوتی بمالم به کله نازنینم؟امیرحسین در رو باز کرده بود...منم پرت شدم تو.سرم رو که بلند کردم دیدم نیم تنش لخته یه شلوارکم پاشه...ولی بد چشماش سرخ بود...

-اینجا چیکار میکنی؟

اونقدر آروم گفت که به زور شنیدم.صداش گرفته بود...خواستم باز سرم رو بلند کنم گفتم ولش کن هیزم میشینم مثل فیلم سینمایی یه ساعت به اندام زیبایش خیره می شم.

-مـ...من....

طاقت نیاوردم نگاهش کردم...وای این پسره چشه؟قیافش همون بود.یعنی تر تمیز مثل همیشه..ولی چرا چشمام قرمزه؟حرف توی ذهنم رو ناخداگاه به زبون اوردم..

-چشمات چرا قرمزه؟

پوزخندی زد و گفت:

یعنی نمی دونی؟

-باید بدونم؟

-نه اصلا لازم نیست بدونی مگه تو چیزی از احساسم سرت میشه؟اصلا میدونی اطرافت چه خبره؟

-یعنی چی منظورتو نمیفهمم..

-همون بهتر که نفهمی.....داری میری؟

-هان؟آ..آره..

-پروازت کیه؟

-۳ روز دیگه...چهارشنبه..

-به سلامت...

تـــــــــــق...در رو بست!وا....این پسره چرا شوت میزنه...آره دیگه به خاطر نهال جونش اعصاب نداره...حتما داشته گریه می کرده که چیکار کنه تا با اون گندی که زده نره زندان...هه....من عاشق کی شده بودم؟یکی نقطه مقابلم؟تصمیمم رو گرفتم.من میرم!!

***

رو صندلی فرودگاه نشستم و منتظر موندم..بابا و مامان و فرناز و پوریا و خاله مریم و خاله امو عمم اومده بودن...مامان یه بند گریه میکرد.منم که دریاچه ارومیه درست کرده بودم...فرناز هم آروم گریه میکرد...حالا نمیرم که بمیرم که...میرم دو سه سال بعد میام..چیه عزا عمومی گرفتین؟حالا خوبه گفتنش برام راحت بود ولی منم داشتم خودکشی میکردم..

خاله ام مامان رو دل داری میداد...بلند شدم و بغلش کردم....

-مامان جونم گریه نکن دیگه...

-اصلا نمیخواد بری..

-وا مامان؟

-نرو..

-الهی فدات بشم نمی خوای من پیشرفت کنم؟

دیگه حرفی نزد.از بغلش در اومدم و رفتم سمت فرناز و بغلش کردم...همچین سفت همو بغل زدیم که من دیگه بنفش شدم...وقت پروازم رسیده بود...کیفم رو جابه جا کردم و خواستم حرکت کنم که یهو یکی از پشت دستم رو گرفت..وا...شیرین؟

-گیسو بیا باهات کار دارم..

و دستم رو کشید و همراه خودش برد...

-شیرین چی شده؟من الان پرواز دارم...

-مطمئن باش کار من از پروازتم مهم تره...

به جای خلوتی که رسیدیم وایسادیم...دستم رو ول کرد...

-من باید باهات حرف بزنم..

-خوب بدو سریع تر بگو...

-قول بده به حرفام گوش بده...ببین...امیرحسین حالش مساعد نیست...رفته ویلای شمالمون گفته نمیام تهران...من خیلی نگرانشم گیسو...نمیخواستم حرفی بهت بزنم.یعنی امیرحسین نمی ذاشت ولی مجبورم...

گیج نگاهش کردم..هیچی نمیفهمیدم..یهو نگران شدم.امیرحسین چش بود؟

-گیسو همه ما شاهد عوض شدن یه دفعه ای امیرحسین شدیم جز تو...یعنی جوری نشون میدادیم که هیچ اتفاقی نیوفتاده..از شبی که مامان حالش خوب شد امیرحسین هم از کار های قبلش پشیمون شد...رفت دنبالش..دنبال خدا...دنبال اسلام...تو این شیش هفت ماهه هر کاری که بگی کرده تا دین اسلام رو بشناسه...متوجه اشتباهاتش..توهین هاش...بی دینی هاش شده...چند تا کتاب احکام گرفت و خوند..با یه شیخ در تماس بود...باورت میشه نماز بلد نبود؟مثل بچه های کلاس دوم سوم بهش نماز یاد دادن...گفته بودم میره سفر یادته؟رفته بود کربلا...از شب شفای مامان عاشق امام حسین شد...گیسو حتی میره نماز جمعه..کل هم تغییر کرده.نمازش اصلا قضا نمیشه...دیگه شیطنت نمی کنه..شیش هفت ماهه دوست دختر نداره...لب یه مشروب نمی زنه...من هنوزم باورم نشده که امیرحسین تا این حد تغییر کرده..میدونی؟ ازش یه روز پرسیدم چرا یهو اینطور شدی؟چطوری؟کی این کار رو باهات کرده؟گفت من ممنون اونیم که من رو بیدار کرد..آگاهم کرد..هر چی گفتم کی نگفت..تازه فهمیدم اون آدم تو بودی...نمی دونم چرا ولی به طور ناخداگاه امیرحسین افکارش مثل تو شد...نمی خواست بهت چیزی بگه..میگفت با این کارم گیسو فکر میکنه جلب توجه می کنم...یه چیزی یادم رفت..این چند هفته خیلی سرش شلوغ بود...چون دنبال کارای نهال و اون بچه اش بود...نهال دروغ گفته بود...بچه ی یکی دیگه بود...بالاخره خودش اعتراف کرد...امیر خیلی تلاش کرد تا بهت نشون بده اون بچه بچه خودش نیست..ولی انگار تو نمی دیدی..نمی شنیدی...خودم شاهد رفتار های اخیرش شدم...از وقتی فهمیده میخوای بری یه جا بند نیست...چند روز قبل باهام صحبت کرد..گفت شیرین من میدونم گیسو دوستم نداره..حالا که من عوض شدم باید اینطور زجر بکشم؟نمی دونی انقدر دلم براش سوخت...اومدم بهت همه چیز رو بگم ولی باز مانعم شد...امروز که رفت دیگه طاقت نیاوردم..اومدم تا همه چیز رو بهت بگم...

تنم خشک شده بود...سرم گیج میرفت...حالم خراب بود..چشمام تار میدید..نمیدونم کی متوجه شدم که صورتم خیسه...با صدای فرناز به خودم اومدم:

گیسو خله کجایی؟همه جارو دنبالت گشتم...دیوونه هواپیمات همین الان پرواز کرد...میخوای چه غلطی کنی؟

برنگشتم....شیرین اشکاش رو پاک کرد..فرناز متوجه شیرین شد:

سلام شیرین جون.اتفاقی افتاده؟گیسو چشه؟

شیرین علامت داد که هیچی...و خودش رفت پیش فرناز و آروم باهم رفتن...تنها وایساده بودم و به زمین خیره شده بودم...به نادونی هام فکر کردم..بی توجهی هام..به غفلتم که با چشمای بستم قضاوت کردم...به امیرحسین...به عوض شدنش به خاطر من!!متوجه مکان نشدم و رو زمین نشستم..چند نفری که رد میشدن با تعجب نگاهم کردن....بغضم سر باز کرد...بلند بلند گریه میکردم...حس کردم یکی بغلم کرده...کی بود؟نمی دونم چی شد که یهو چشمام بسته شد و...

بیدار که شدم خودم جو روم همه چیز سفید بود..کم کم معلوم شد..قیافه نگران مامان و فرناز..و شیرین که دستش تو دستم بود....چشمام رو حرکت دادم...بابا و.....امیرحسین؟باز خیالاتی شدم؟تو این موقعیتم دست از سرم برنمیداره...نگران نگاهم میکرد...این..نکنه واقعیه..ناخداگاه دستم رو بردم سمتش...سرش رو تکون داد .یعنی چی؟

دستم رو از روی پیراهنش رو بازوش کشیدم.خودش بود...خیال نبود...بهم نگاه کرد..یهو ابرو هاش رفت بالا و قیافش شیطون شد:

خانوم مگه نمی دونی که به نامحرم جماعت نباید دست بزنی؟

به دونه بزنمش شیش دور دور خودش بچرخه ها..پسره ی قیصر حرف خودم رو به خودم برمیگردونه...

اخم کردم و سرم رو برگردوندم...مامان گفت:

قربونت برم حالت خوبه؟

آروم سرم رو تکون دادم...پرستاری با روپوش آبی کمرنگ اومد بالای سرم و گفت:

خوب دیگه بذارین دخترمون یکم استراحت کنه..بیرون منتظرش باشین...سرمش تموم شد میتونین ببرینش خونه...

همگی رفتن بیرون..آخرین نفر امیرحسین بود...برگشت و نگاهم کرد..نگرانی تو نگاهش موج میزد..روش رو برگردوند و بیرون رفت...من چم شده بود؟چرا تو بیمارستانم؟

-خانوم من چرا اینجام؟

پرستاره لبخند زد و گفت:

از فشار عصبی غش کردی...حالت زیاد خوب نبود..۴ ساعت خواب بودی...

-۴ساعت؟

-آره...الان که میبینم حالت خوبه..خوب یکم استراحت کن سرمت تموم شد میری خونه...

-بله ممنونم..

تازه یادم اومد..حرفای شیرین.گریه من و....امیرحسین که شمال بود...یعنی...چرا اومد؟

سرمم که تموم شد با مامان و بابا رفتیم خونه...بهترین فرصت بود که بهشون بگم:

-مامان..بابا..

هر دو به طرفم برگشتن...

-من نمی خوام برم آلمان...نمی رم..

-چرا دخترم؟

-من....میخوام اینجا بمونم و درس بخونم...میشه؟

مامان که از خدا خواسته بود گفت:

چرا نشه مادر؟چه بهتر بمونی تو غربت که چی؟همینجا بمون درستم بخون...

خوشحال شدم که دلیل دیگه ای ازم نخواستن...رفتم تو اتاقم و لباسام رو در اوردم و یه دوش گرفتم...نیاز فوری داشتم...

چند روزی بود که این مامان مشکوک می زد...دو سه باری خونمون زنگ میزدن و مامان از من حرف میزد.یه چیزایی مثل باید خودش هم قبول کنه...بالاخره مامان دهن باز کرد و گفت:

-ام...چیزه گیسو...

-بله مامان؟

-میگم...برات خواستگار اومده...امشب میان..

مامان؟باز هم شما برای خودتون بریدینو دوختین؟

-نه این رو دیگه رد نمیکنی مطمئنم

-همیشه همین رو میگین...من نمیخوام..بگین نیان

-یعنی چی دختر؟تو چرا همش لجبازی میکنی؟

-چند بار بگم؟نمی خوام..اصلا من امشب از اتاقم بیرون نمیام..

-بی جا میکنی... تو مگه میدونی این بدبختا کین؟تازه این پسره همه چی تمومه...همه چیش عالیه...تحصیلاتش کارش اخلاقش...انقدر خوش تیپه...

به حرف مامان که ازون بردپیتا بود...دلم میخواست بلند داد بزنم بابا من تیپ رو میخوام چیکار؟من امیر حسین میخوام..ولی نگفتم.(نه پس میخواستی بگی؟)

-مامان من واقعا نمیدونم وقتی میدونین من جواب رد میدم برای چی دعوتشون میکنین؟بابا بس کنین...

با حرص به سمت اتاقم رفتم و بهش پناه بردم...حالا که فهمیده بودم امیر حسینم دوستم داره این خواستگار لعنتی شده بود خروس بی محل...حتی بدون اینکه بدونم کی هست اومدم تو اتاقم.برام اهمیتی نداشت...شب شده بود و من از اتاقم بیرونم نیومدم..مامان در زد..اومد تو..

گیسو پاشو زشته..برو لباست رو بپوش...حداقل برو اگه خوشت نیومد ردش کن...

-نمیخوام

-مگه بچه ای که لج میکنی؟

-خوب شما همش بدون اینکه به من بگین همه کارهارو میکنین.بابا نمیخوام..

-دختر چرا اینطوری میکنی تو؟اصن تو پسره رو ببین شاید خوشت اومد ازش...

-مطمئن باش جوابم رده...دیگه خسته شدم

-تو که نمیدونی کین که..ببین خانوم آ....

صدای بابا از پایین اومد:

خانوم بیا الان میرسنا...راهی نیست که خونشون..

مامان نگام کرد و گفت:

دخترم آبرو ریزی نکن بیا پایین...آفرین..حالا برو لباست رو بپوش الان میان....

با بی حالی رفتم سمت لباسام و یه چیزی انتخاب کردم و شالم رو گذاشتم و چادرم رو سر کردم..همون موقع صدای آیفون اومد...مامان فرستادم تو آشپزخونه تا چایی بیارم...

با عصبانیت نفسم رو فوت کردم...ایشالله که پسره قد کوتاه و کچل و چاق باشه یه پاشم بلنگه...یاد حرف فرناز که قبلا همین نفرین رو برام کرد افتادم و خندم گرفت...

ای خدا حالا من چیکار کنم؟این خواستگار خررر دیگه کی بود؟

چشم چرخوندم و تو آشپز خونه رو نگاه کردم..نه هیچی پیدا نمیشه بزنیم داماد خوشبختو ناکار کنیم...آقا نمیشه یه ساطوری چاقویی چیزی بذاریم زیر چادرمون بعدم پسر مردمو قتل عام کنیم؟یا مرگ موش بریزیم تو چاییش؟نه ولش کن بچم گناه داره....دلم میخواست یه کاری کنم تا دیگه تا عمر داره خواستگاری نره...

صدای سلام علیک اومد...اوه اومدن..صداها چقده آشناس....چه میدونم من..یه چند دقیقه گذشت یهو مامان اومد تو آشپز خونه...

-هنوز چایی نریختی؟

-به من چه؟

-اااا..زشته برو بریز بیار..من میرم تو سالن...

بعد یهو برگشت طرفم و گفت:

ببینم چیز میز که نریختی تو چایی؟

با گفتن حرفش یهو بلند خندیدم...عجب مامانی داریما.تله پاتی داره باهامون..

عاشقتم زری خانوم..دخترتو خوب میشناسی...از فکرای چند لحظه قبلم خندم گرفته بود...

مامان اومد جلو و گفت:

-اااا دختره ساکت شو آبرومونو بردی ببند این دهنو...زشته میشنون...

خندم که تموم شد گفت:

-سریع بیا....اخماتم وا کن زشته...

پفی کردم و با بی میلی رفتم سمت قوری..چایی هارو ریختم و چادرم رو مرتب کردم...وارد سالن شدم..سرم پایین بود..همه ساکت شده بودن..وا..چشونه اینا..یهو سرم رو بلند کردم و امیرحسین رو دیدم که رو مبل نشسته...یا زهرااااا..این..؟

همچین کپ کرده بودم که زبونم بند اومده بود...چایی هم تو دستم تکون میخورد...

-گیسو جان حواست کجاست بیا تعارف کن..

مامان با حرص این رو گفت...دست از دید زدن برداشتم و برگشتم دیدم شیرین

یه لبخند عریض زده و داره نگام میکنه...کنارشم خاله مهسانه .مث همیشه با یه لبخند مهربون...اهمی کردم و گفتم:

سلام خوش اومدین..

جوابم رو دادن.بعد بهشون تعارف کردم.به امیر حسین که رسیدم دستم از استرس یهو لرزید..اولین بارم بود انقدر استرس داشتم...تو چشمام نگاه کرد و آروم جوری که خودم بشنوم گفت:

مرسی خانومی..لبو شدم...برگشتم سینی رو گذاشتم تو آشپز خونه و دوباره اومدم تو سالن و کنار شیرین

روی مبل نشستم..

-وای شیرین ورنپری چرا بهم چیزی نگفتی؟

-مگه باید میگفتم؟

حرفی نزدم و ساکت شدم...هنوزم تو هنگ بودم...یعنی..اون داماد بدبخت..بردپیت مرگ موش نخورده..خواستگار من؟امیر حسین بود؟

بابا یه چند تا سوال راجب کار امیرحسین و شرکتش پرسید..بعد رفت سر

اصل مطلب...امیرحسین از خودش گفت..از کارش...تحصیلاتش..بعد هم بابا گفت:

خوب گیسو جان اگه دوست دارین برین تو حیاط یا برین تو اتاق با هم حرفاتون رو بزنین.موافقی دخترم؟

-بله بابا...

هردو بلند شدیم و من سمت حیاط رفتم..نمیدونم چرا ولی تو حیاط احساس آرامش میکردم...وقتی رفتیم تو حیاط به ثانیه نکشید که امیرحسین گفت:

کی زنم میشی؟

وا...این پسره چقدر هوله...بی تربیت...حال میده بچزونمش ها...

-کی گفته میخوام زنت بشم؟

اخماش رو کشید تو هم و گفت:

اگه زنم نشی به زور عقدت میکنم..

-بیخود..چه واسه خودش می بره و میدوزه..

-گیسو...

-هوم؟

-من و نگاه کن..

راستش خجالت میکشیدم.تمام مدت که حرف میزدم روم جای دیگه بود..نگاهش کردم..لبخند زد و گفت:

چرا امروز انقدر خجالت میکشی تو که خجالتی نبودی...تو که اینجوری میکنی منم معذب میشم...

-من؟من کی خجالت کشیدم...

-همین الان..لپات گل انداخته خانومی..

و اومد لپم رو بکشه که گفتم:

اوهو...مگه یادت نرفته به نامحرم جماعت نباید دست بزنی؟

لباش رو غنچه کرد و گفت:

باشه...

خندم گرفت.دیوونه ی لوس...یهو گفت:

چرا تو آشپز خونه خندیدی؟

وا به تو چه بچه؟خاک برسرم شنیدن پس...

-خوب..چیزه...

-زود بگو..سریع

-چرا بازخواستم میکنی؟خوب باشه میگم...مامان گفت چایی بیارم بعدم گفت تو چایی چیزی ریختم یا نه...منم خندم گرفت..

گنگ نگام کرد و گفت:

ها؟

قضیه رو براش تعریف کردم...اول متفکر به یه جا خیره شد....به این رفتارش عادت کرده بودم...اول قد چن ثانیه به یه جا خیره میشد بعد دوزاریش میوفتاد.عاشقشم...

یهو بلند خندید و گفت:

میخواستی شوهرتو به کشتن بدی شیطون؟

خاک به سرم....صورتم از قرمزی گر گرفته بد.دلم میخواست باد بزنم خودمو..صورتمو برگردوندم....برگشتم دیدم شیرین داره از پنجره نگامون میکنه..وا....چقدر فضول.امیرحسین رد نگاهم رو گرفت و گفت:

این دختره آبرو بره همه جا..نگاه کن وسط خواستگاری از پنجره داره دیدمون میزنه...

بعد یهو خندید....وای این چرا امروز انقدر مشنگ شده؟

-واسه چی میخندی؟

-یاد روزی افتادم که تو و شیرین برقارو خاموش کردین و ترقه انداختین..

دهنم وا موند..وا..این از کجا میدونست؟یعنی شیرین بهش گفت؟شیرین خانوم به خدمتت می رسم..

-نگران نباش شیرین نگفت

باز این فکر من رو خوند...

-دقت کردی فکرتو میخونم؟

-همیشه برام سوال بود...

-خوب...گیس دراز فکر کردی نفهمیدم کار خود شیطونته؟که ترقه انداختی؟ -

باز گیلاس شدم و سرم رو گرفتم پایین

خودم متوجه شدم تو و شیرینین...وقتی از پنجره نگاهمون میکردین دیدمتون...به روی خودم نیاوردم

فکر کردم فقط دارین دیدمون میزنین..نکه نقشه ها کشیده بودین.راستش رو بگو جون امیر نقشه کی بود؟تو؟

جوش اوردم و گفتم:

-خوب تو چند روز قبلش روم آب ریختی...تازه منو پرت کردی تو بغل خودت چادرمم کشیدی و مسخره کردی..حرصم گرفت...

-اوه چه دل پُری...حالا اگه بگم شرمنده قبول می فرمایید؟

حرفی نزدم.

ادامه داد:

گیسو میدونی وقتی مامان شفا گرفت چه حالی بودم.شک!هنگ...!اولش باور نکردم..ولی کم کم...کنجکاو شدم که این گیسویی که من ازش فقط خوشم میاد چرا انقدر مومنه..چادر میذاره...جالب اینجا بود که تو علاوه بر این که چادری بودی ولی خیلی شیطون بودی..

-من؟کجام شیطونه؟

-اهل تلافی بودی...

-خوب میذاشتم تو هر چی بلا بود سرم بیاری؟

خندید و گفت:

کم کم ایمان اوردم...باور کردم...فکرش رو نمی کردم همون شب مامان خوب شه..یه چیزی شبیه باور بود که من رو عوض کرد...از اون شب رفتم جواب سوال های توی ذهنم...کلی کتاب خوندم..کلی احکام و کتاب های مرجع تقلید...حتی رفتم احکام مدارس رو هم خریدم خوندم اینجا که رسید خندم گرفت...بلند خندیدم

-اااا..نخند دیگه...به من چه؟

-باشه باشه ادامه بده...

-خلاصه هرچی بیشتر میخوندم بیشتر مشتاق میشدم.انگار تازه داشتم متوجه میشدم چرا انقدر به اسلام.به ائمه و امامان علاقه داری...به نماز خوندن...استعجاب دعا...کم کم ایمان اوردم...اون قدری شرمنده امام حسین بودم که پیشش خودم رو رو سیاه میدونستم...تصمیم گرفتم برم کربلا و دلم رو باهاش صاف کنم...از وقتی از کربلا برگشتم عاشق اسمم شدم...حالا میفهمم چرا میگفتی لیاقت اسممو ندارم یا حرمتش رو نگه دارم...حالا...این امیرحسینی که میبینی با اونی که ۷ماه پیش اومد رو به روی خونتون همسایتون شد و تو با کاسه آش پریدی بغلش ۱۸۰ درجه فرق داره...

با یاد آوری اون شب باز آلبالو شدم...زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:

-باز که قرمز شدی..خجالت نکش بابا بخدا من همون امیرحسینم...حالا اومدم خواستگاری...

گیسو یه چیز بگم؟من هر کسی رو که دوست داشته باشم بیشتر اذیت میکنم...من از اولش ازت خوشم می اومد..برای همین

پاچت رو میگرفتم..(خندید)کارات به دختر ۲۲,۲۳ ساله نمی خورد...و این من رو مشتاق می کرد تا بازم اذیتت کنم...می دونی نمیخواستم حالا حالا ها بهت بگم دوستتدارم...(اینجا که رسید من دیگه از زور خجالت صورتم از قرمزی به بنفش میزد)فکر میکردم اگه بهت بگم که عوض شدم فکر کنی دارم نظرت رو جلب میکنم..نه...ولی...وقتی اون روزی که تو فرودگاه حالت بد شد و شیرین بهم گفت دیگه طاقت نیاوردم..فهمیدم توام منو میخوای...آهان یه چیزی...شیرین بهت گفته؟اون بچه نهال..مال من نبود..من و نهال اصلا باهم....رابطه ای نداشتیم...(به اینجا که رسید سرش رو گرفت پایین)فقط یه

دوستی ساده بود...اون میخواست بهم دروغ بگه که یه شب مهمونی من مست بودم و چیزی نفهمیدم..ولی من مست هم بکنم از دور و برم خبر دارم...دستش رو خوندم..از اولشم من رو دوست داشت...درسته برادرش یکی از دوستای صمیمیم بود ولی من از خود نهال خوشم نمی اومد...بعد از اون قضیه که پدر بچه معلوم شد نیما و نوید کلی ازم عذرخواهی کردن...گیسو..

سرم رو بالا گرفتم.ادامه داد:

من....من آدم کثیفی بودم...به راحتی با ده تا دختر هم زمان دوست بودم...از گذشته ام خجالت میکشم...قوتی بهت نگاه میکنم خجالت می کشم.میدونم اشتباه زیاد کردم..میدونم آدم بدی بودم...ولی...من دیگه حتی به اون کار ها فکر هم نمیکنم...توبه کردم..گیسو....من رو می بخشی؟من...من...

دستم رو با فاصله گذاشتم جلوی دهنش و گفتم:

هیس...من همه چیز رو میدونم...از گذشته ات هم خبر دارم...من و تو نمیخوایم تو گذشته زندگی کنیم....ما تو آینده زندگی میکنیم.برای آینده...پس..تمام گذشته ات مثل یه کتابیه که هرگز لاش باز نمیشه...پرونده گذشته ات بسته شده...فصل جدید و نو شدنت شروع شده...الان زندگی کن..من...همین امیر حسین الان رو می پسندم...من همین رو...دوست دارم...

امیرحسین مات بهم نگاه میکرد..چشماش برق میزد...چقدر عاشق رنگ چشماش بودم..دلم میخواست توش غرق بشم...لبخند عریضی زد و گفت:

چیزی مثل یه باور بود که ما رو بهم وصل کرد...چیزی مث باور بود که من رو عاشقت کرد...من این باور رو ستایش میکنم..چیزی شبیه باور....

بگذار تو را با خود در میان بگذارم

میان چشمان و مژگانم

بگذار تو را بهرمز بگویم اگر به مهتاب اعتمادت نیست

بگذار تو را به آذرخش بگویم

یا قطرههای باران...

بگذار نشانی چشمانت را به دریا دهم

اگر دعوتم را به سفر میپذیری...

چرا دوستت دارم؟

کشتی میان دریا، نمیداند چگونه آب دربرش گرفته

و به یاد نمیآورد چگونه گرداب درهمش شکسته

چرا دوستت دارم؟

گلولهای که در گوشت رفته نمیپرسد از کجا آمده

و عذری نمیخواهد

چرا دوستت دارم... از من نپرس

مرا اختیاری نیست... و تو را نیز

پایان

یلدا اسماعیلی...

۶/۱۳۹۲/ یکشنبه ۱۶

ساعت: ۱۶:۲۶

پایان نهایی : دی ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : آذر ۹۳

نویسنده : http://www.forum.98ia.com/member261910.html

طراح جلد : http://www.forum.98ia.com/member107173.html

ناظر : http://www.forum.98ia.com/member125521.html

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com


www.98iA.com